

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هشتم - بازگشت به دل

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET





۱

جادوی اهلای دلتورا...

کمر بند دلتورا تکمیل شده بود. هفت گوهر دوباره در قاب‌های فولادی درخشان، برق می‌زدند. کمر بند کامل بود. ولی با این حال...

نیف به باردا و جاسمین نگاه کرد که کنارش، در میان مناظر زیبا و آفتابی راه می‌رفتند؛ جایی که زمانی دره گمشدگان بود. در آسمان آبی بالای سرشان، کری همراه هموعان خود باد سواری می‌کرد. از وقتی مه اهریمنی از بین رفته بود، مردم تبعیدی تورا از مرگ زنده‌شان نجات یافته بودند و محافظ اهریمنی دوباره به صورت همان شخصیت قدیمی خود، فار دیپ زاهد، برگشته بود. پرنندگان بسیاری نیز به دره آمده بودند.

سه همسفر پیروز شده بودند، اما حالا مجبور بودند با این حقیقت روبه‌رو شوند که اگر نتوانند وارث تاج و تخت را پیدا کنند، تمام تلاش‌هایشان بیهوده بوده است. اعتقاد داشتند که کمر بند،

دووم، رهبر جدی و مرموز گروه مقاومت، در حالی همسفران را ترک کرد که آنها به هشدار او توجه نکردند و به دره گمشدگان رفتند. داین، یکی از مبارزان گروه مقاومت که همسن و سال لیف است، نیز بر خلاف میلش همراه دووم رفت. حالا دره گمشدگان از جادوی اهریمنی آزاد شده است. اما لیف، باردا و جاسمین نمی‌دانند از کدام راه بروند. آنها باید وارث را پیدا کنند، اما نمی‌دانند چگونه و خادمان ارباب سایه‌ها، یعنی نگهبانان خاکستری، آل‌های ترستاکی که تغییر قیافه می‌دهند و پرنندگان عظیم‌الجثه کرکس مانندی که آق بابا نام دارند، به دنبال همسفران هستند.

و اینک ادامه ماجرا...

آنها را به طرف وارث راهنمایی می‌کند. اما تا آن زمان، هیچ نشانه‌ای ندیده بودند.

لیف، آهی کشید و کتاب آبی کوچکی را که در دست داشت، ورق زد. این نسخه دیگری از کتاب کمر بند دلتورا، یکی از معدود چیزهایی بود که پس از انهدام قصر محافظ، باقی مانده بود. لیف فکر کرد: «چرا؟ مگر آنکه کلید حل معما در این کتاب باشد.» و دوباره به کلماتی خیره شد که آنها را بارها خوانده بود.

«هر گوهر جادوی خاص خود را دارد، اما وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آنهاست. فقط کمر بند دلتورا، به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.»

جاسمین غرغر کرد: «دوباره خواندن این کلمات، آنها را تغییر نمی‌دهد. ما باید وارث را پیدا کنیم - خیلی زود!» او از بوته‌ای توت گند و به فیلی داد. حالا دیگر موجودات خزدار کوچک بسیاری در دره جمع شده بودند. اما همه آنها از فیلی کوچولو بزرگ‌تر بودند. فیلی خجولانه روی شانه جاسمین نشسته بود و حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد.

باردا با بی‌تابی جابه‌جا شد و گفت: «کاش می‌دانستیم کجا را

بگردیم! نمی‌توانیم بیشتر از این در انتظار نشانه‌ای اینجا بمانیم. هر لحظه، سرش را بلند کرد و با اخمی ناگهانی پیشانی‌اش چین خورد. لیف نیز سرش را بلند کرد و با حیرت دید که آسمان صاف و آبی چند لحظه پیش، جای خود را به میهی چرخان می‌دهد. پرندگان هم می‌چرخیدند و جیغ می‌کشیدند...

جاسمین فوری کری را صدا زد و آن پرنده از گروه جدا شد و به طرف او شیرجه زد. همان لحظه، لیف دید که فاردیپ نزدیک می‌شود. دو نفر از اهالی تورا همراهش بودند: پیل^۱، مردی قدبلند و ریشو، و زیان^۲، پیرزنی راست قامت که پیراهن بنفش بر تن داشت. فاردیپ با صدای بلند گفت: «نرسید! اهالی تورا پرده‌ای از ابر بافته‌اند تا دوباره دره را ببوشانند. ارباب سایه‌ها نباید بفهمد که ما آزاد شده‌ایم.»

جاسمین گفت: «اما تکلیف جانوران چه می‌شود؟» زیان لبخند زد و گفت: «مه به آنها صدمه‌ای نمی‌زند، کوچولو. این مه نرم و خوشایند است. حالا که نیروی جادویی ما برگشته، می‌توانیم خیلی کارها بکنیم.»

پیل بالحنی جدی گفت: «بجز یک کار که بیشتر از هر چیز دیگر دوست داریم؛ بازگشت به تورا.»

زیان رو به لیف، باردا و جاسمین کرد و گفت: «همین‌طور است. و با این حال امیدوارم...»

لیف فوری به فاردیپ نگاه کرد.

زیان گفت: «لیف، فاردیپ چیزی نگفته، اما ما یادمان می آید که درست قبل از تغییر دره، چی دیدیم. تو چیز با ارزشی همراه داری - چیزی که می تواند همه ما را نجات بدهد. با این حال، احساس می کنیم که نگران هستی. کمکی از دست ما بر می آید؟»

لیف تردید کرد. عادت رازداری در او قوی بود. اما شاید، اهالی تورا می توانستند کمک کنند. باردا و جاسمین، کنار او این پا و آن پا می کردند و لیف می دانست که آنها نیز وسوسه شده اند تا به تورایی ها اعتماد کنند.

زیان با ملایمت گفت: «بدانید که وقتی چیزی را به یکی از اهالی تورا می گوئید، یعنی آن را به همه گفته اید. ما هیچ رازی را از هم پنهان نمی کنیم. اما این نقطه قوت ماست. ما در میان خود، دانش بسیار و خاطراتی از زمان های بسیار دور داریم.»

لیف کمر بند سنگین زیر پیراهنش را لمس کرد. اما قبل از آنکه چیزی بگوید، زیان و پیل شق و رق شدند. پیل آهسته گفت: «غریبه هایی وارد دره می شوند! از کنار نهر، سریع راه می روند.» فاردیپ با عجله پرسید: «دوست هستند؟»

زیان حیرت زده، به مخالفت سر تکان داد و گفت: «نمی توانیم بگوییم. ما معمولاً وجود آل هایی را که تغییر قیافه می دهند، می توانیم حس کنیم و همین طور وجود کسانی را که نیت پلید دارند. اما افکار این دو نفر را نمی توانیم بخوانیم.»
با غلیظ شدن مه، نور کمتر شد. لیف تصمیمی گرفت و گفت: «به

استقبالشان می رویم. و در راه صحبت می کنیم.»

و به این ترتیب، هنگامی که همگی بر فرش سبز دره راه می رفتند، همسفران رازی را به اهالی تورا گفتند که مدت های طولانی آن را حفظ کرده بودند. برایشان عجیب بود که با صدای بلند این راز را بگویند. اما لیف ترسی نداشت. چون اهالی تورا از دیدن کمر بند خوشحال شده بودند.

زیان در حالی که گوهر بنفش را با ملایمت لمس می کرد، آهسته گفت: «لعل بنفش، سنگ اهالی تورا، نشانه حقیقت.» جاسمین پرسید: «سنگ اهالی تورا؟ منظورت چیست؟»

زیان گفت: «اهالی تورا یکی از هفت قبیله ای بودند که وقتی آدین کمر بند دلتورا را می ساخت، طلسمشان را به او دادند.»

پیل افزود: «تعجبی ندارد که لعل بنفش در هزار توی هیولا بود. آنجا نزدیک تورا است. گوهر از وقتی که از کمر بند جدا شده، آرزو داشته که به جای اولش برگردد. و مطمئناً اراده اش را به آق بابایی که آن را می برده، تحمیل کرده. شاید.»

از پشت پیچ نهر، دو نفر پیش آمدند. یکی از آنها فریادی کشید و شروع به دویدن کرد. لیف حیرت زده متوجه شد که او داین، و مرد همراهش نیز، دووم است.

دووم فریاد زد: «داین! داین! با شرمساری به پشت سر نگاه کرد و شتاب پاهایش آرام شد.

زیان گفت: «عجیب است، این پسر شبیه یکی از افراد ماست. موهایش - چشم هایش...»

لیف به او گفت: «مادر داین از اهالی تور بوده است. سال گذشته، نگهبانان خاکستری پدر و مادرش را دستگیر کرده‌اند. حالا او با دووم برای گروه مقاومت کار می‌کند.»

هر دو تازه‌وارد ساکت ایستاده بودند. دووم به ابر بالای سرش نگاه کرد.

فاردیپ گفت: «همه چیز روبه‌راه است، دووم. دوستان صحیح و سالم هستند. این مه فقط برای حمایت از خودمان است.»

دووم با احتیاط نزدیک‌تر شد. به چهره فاردیپ خیره شد و چهره‌اش درهم رفت. ناگهان دست به شمشیر برد و با عصبانیت گفت: «تو!»

لیف گفت: «نه! این فاردیپ است. او دیگر محافظ نیست. دیگر دشمن ما یا شما نیست.»

از زمانی که لیف دووم را می‌شناخت، این اولین بار بود که او را مات و متحیر می‌دید. دووم غرغر کرد: «باید بیشتر توضیح بدهی!» باردا با خشونت گفت: «تو هم همین‌طور! چرا چیزهایی را که درباره این محل می‌دانستی از ما پنهان کردی؟»

دووم که تا حدی به خود آمده بود، غرید: «با تمام قدرتم در مورد دره گمشدگان بهتان هشدار دادم. اگر گفته بودم که خودم اینجا بوده‌ام، کمکی می‌کرد؟ نه! به این نتیجه می‌رسیدید که چون من توانسته‌ام از خطرهای آن جان سالم به در ببرم، پس شما هم می‌توانید.»

جاسمین با پرخاش گفت: «شاید، اما تو زیادی به این عشق

رازداری فلاکت‌بارت چسبیده‌ای، دووم! چرا اقرار نمی‌کنی که باور کردی محافظ همان شاه‌اندون است؟»

دووم بی‌اعتنا به چهره حیرت‌زده داین، لبخند تلخی زد و گفت: «در این مورد، خیلی هم خوشحالم. وقتی این دره نفرین شده را ترک کردم، قسم خوردم که هرگز مردم از دهان من نشنوند چه به روز پادشاهشان آمده. آنها به قدر کافی زجر کشیده بودند. فکر کردم بهترین کار این است که آنها باور کنند او مرده.»

لیف آهسته گفت: «پس تو به نفع ارباب سایه‌ها کار کردی. او می‌خواهد که شاه فراموش شود، تا نفوذش بر دلتورا هرگز از بین نرود.»

دووم چنان تکان خورد که انگار سیلی خورده باشد. آهسته با پشت دست به پیشانی‌اش کشید تا چشمانش را پنهان کند. داین با چهره‌ای کاملاً بی‌تفاوت، به جلو خیره شده بود. اما به نظر لیف، پشت نقاب آرام چهره‌اش، احساسات مختلفی در کشمکش بودند. پس از لحظه‌ای طولانی، دووم دستش را پایین انداخت، مستقیم به لیف، باردا و جاسمین نگاه کرد و گفت: «می‌دانم که شما به چه دلیل اینجا آمده‌اید. می‌شود ببرم که آیا در جست‌وجویتان موفق شده‌اید یا نه؟»

همسفران ساکت ماندند.

سایه‌ای از چهره دووم گذشت و به تلخی گفت: «شاید کارتان عاقلانه باشد که به من اعتماد نمی‌کنید. شاید اگر من هم جای شما بودم، ساکت می‌ماندم.» او به سوی پسری رو کرد که با قیافه‌ای

جدی کنارش ایستاده بود، و گفت: «بیا داین، ظاهراً اینجا کسی به ما احتیاج ندارد و ما را نمی خواهد.»

زبان فریاد زد: «صبر کنید!»

دووم با چهره‌ای عبوس برگشت.

آن زن که راست و محکم ایستاده بود، گفت: «در حال حاضر، سوءظن و رقابت به صلاحمان نیست. ما در زمان آدین، ارباب سایه‌ها و دار و دسته نفرت‌انگیزش را با اتحاد از سرزمینمان بیرون کردیم. حالا هم با اتحاد می‌توانیم موفق شویم.»

بعد رو به لیف، باردا و جاسمین کرد و قاطعانه گفت: «دوران رازداری بین دوستان دیگر گذشته. شما نگرانید و نمی‌دانید که اقدام بعدی چیست. ما به استعدادها و تجربیات همه کسانی که با ما هدف مشترکی دارند، احتیاج داریم. حالا دیگر زمان اعتماد کردن است.»



آنها به محوطه کم‌درختی برگشتند که کلبه فار دیپ آنجا بود. زنبورها میان گل‌ها وزوز می‌کردند و خورشید در آسمان پایین می‌رفت که آنها دوباره ماجرا را تعریف کردند. وقتی سرانجام لیف کمربند را نشان داد، داین نفسش بند آمد، با بدنی لرزان عقب رفت و آهسته گفت: «می‌دانستم که هدف بزرگی دارید، می‌دانستم!»

اما لیف به دووم نگاه کرد. چهره آن مرد اصلاً تغییر نکرده بود. به چی فکر می‌کرد؟

سرانجام دووم جویده‌جویده گفت: «بعضی از چیزهایی را که

گفتید، قبلاً حدس زده بودم. تمام کسانی که مثل من در این سرزمین سفر کرده‌اند، افسانه کمربند گمشده دلتورا را شنیده‌اند. من هم حدس می‌زدم که شما در جست‌وجوی آن هستید. اما نمی‌دانستم که نیتتان خیر است یا شر.»

لبانش سخت شد: «حالا از سوءظنی که نسبت به شما داشتیم و اینکه فکر می‌کردم علیه هدف ما کار می‌کنید، متأسفم. اما...»
دستان لاغرش را میان موهای به هم ریخته‌اش فرو برد و ادامه داد: «یعنی این موضوع حقیقت دارد. این افسانه واقعی است و می‌تواند به دلتورا کمک کند؟ شاید سال‌ها قبل، که برای من مبهم و ناشناخته است، من هم چنین افسانه‌ای را باور داشتم. اما از آنجا که...»

جاسمین غرید: «باید باور کنی. خود ارباب سایه‌ها هم از کمربند می‌ترسند. برای همین هم از همان اول گوهرها را برداشت و آنها را پنهان کرد.»

دووم متفکرانه به او نگاه کرد و گفت: «ارباب سایه‌ها می‌دانند شما چند گوهر پیدا کرده‌اید؟»

لیف جواب داد: «قلباً امیدواریم فکر کند که ما تازه می‌خواهیم به طرف کوهستان وحشت، هزار توی هیولا و این دره راه بیفتیم.»
دووم با خشونت گفت: «نمی‌توان فقط بر پایه امید تصمیم گرفت.»

لیف سوزش خشمی را در خود حس کرد، اما تنها او چنین حسی نداشت.



جاسمین با عصبانیت گفت: «دووم، ما هم مثل تو این موضوع را خوب می‌دانیم. هیچ‌کس بیشتر از ما از اطلاعات درست استقبال نمی‌کند»

زیان که مدام از یکی به دیگری نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت: «حالا بیایید استراحت کنیم. صبح فکرمان بهتر کار می‌کند.»

همین که زیان و پیل محوطه را به آرامی ترک کردند، دووم شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف جایی رفت که وسایلش قرار داشت. داین با عجله، پشت سر او رفت. فاردیپ به کلبه‌اش برگشت تا غذایی آماده کند.

باردا زیر لب گفت: «دووم متحد آزاردهنده‌ای است. اما حق دارد به جای امید، حقایق را بخواهد.»

جاسمین با پرخاش گفت: «پس ما حقایق را به او خواهیم گفت. لیف باید از آخرین باقیمانده آب چشمه رؤیاها استفاده کند.»

لیف آهسته سر تکان داد. آنها آب را فقط برای مواقع واقعاً ضروری نگه داشته بودند. اما مطمئناً حالا زمان استفاده از آن رسیده بود. اگر او دوباره پدر زندانش را می‌دید، ممکن بود فالو اهریمنی به زندان بیاید، و شاید از این طریق او می‌فهمید که ارباب سایه‌ها چه چیزهایی می‌دانند. اما اگر فالو نمی‌آمد، چی؟

همین که لیف فهمید چه کاری باید انجام دهد، قلبش فرو ریخت. نمی‌توانست خطر کند و فقط پدر و مادرش را ببیند. در عوض، باید از آب جادویی برای جاسوسی خود فالو استفاده می‌کرد.

۲

فالو

مدتی بعد، لیف در تاریکی دراز کشید. پلک‌هایش حسایی سنگین بود، اما ذهنش با خواب مبارزه می‌کرد. می‌ترسید - از آنچه ممکن بود ببیند، می‌ترسید. فالو که بود؟ چه کاره بود؟ لیف فکر کرد که می‌داند. حرف‌هایی را که فالو به پدرش گفته و او آنها را شنیده بود، در گوشش می‌پیچید:

... وقتی کسی بمیرد، همیشه دیگرانی هستند که جای او را بگیرند. ارباب چنین شکل و شمایل را می‌پسندد. او این روند را در مورد من تکرار کرد...

لیف وقتی برای اولین بار این حرف را شنید، معنی آن را نفهمید. اما حالا موضوع را خوب درک می‌کرد.

فالو یک آل بود، و شاید - تقریباً قطعاً - یکی از آل‌های درجه سه بود که دووم در سرزمین سایه‌ها در موردشان شنیده بود. نمونه موفقی از هنر اهریمنی ارباب سایه‌ها. یک آل بی‌عیب و نقص

تحت سلطه، که هیچ کس نمی فهمید او انسان نیست. آلی که می توانست به خوبی خود را به شکل موجودات زنده و غیر زنده در آورد. آلی که بیش از انتظار لیف، نیرومند و اهریمنی بود.

پرانداین، مشاور عالی شاه اندون، نیز چنین موجودی بوده است. لیف مطمئن بود. فالو، که خود را به شکل پرانداین در آورده بود، خدمت به ارباب سایه ها را از جایی به عهده گرفته بود که پرانداین آن را تمام کرده بود.

لیف بایی تایی در جایش غلت زد. ملکه شارن، پرانداین را کشته بود - او را از پنجره برج قصر پایین انداخته و باعث مرگش شده بود. از این رو، آل های درجه سه تقاص بی عیب و نقص بودنشان را پس می دهند. آنها نیز مثل انسان ها می میرند.

چشمانش را بست و سعی کرد این افکار را از ذهنش دور کند. حالا وقت آن بود که تسلیم آب چشمه رؤیاها شود. وقت دیدار از دنیای فالو بود.



دیوارهای سفید، سخت و درخشان. صدای قل قل و قلپ قلپ. و در گوشه ای، پیکری لاغر و بلند - فالو - زیر بارانی از نور سبز کم رنگ به خود می لرزید. دست هایش بالای سرش بود. دهانش همچون آرواره های مجسمه ای باز مانده بود و در گوشه لب هایش کف غلیظی به چشم می خورد. چشمانش طوری چرخیده بودند که فقط سفیدی آنها، براق و وحشتناک، دیده می شد...

لیف فریاد وحشتش را فرو خورد، هر چند که می دانست کسی

صدایش را نمی شنود. دلش به هم می خورد، اما نمی توانست از این منظره روی برگرداند.

تاپ! تاپ!

همین که صدا، که شبیه ضربان قلب بود، در اتاق پیچید، لیف به شدت از جا پرید.

نور سبز ناپدید شد. دست های بلند فالو در دو طرف بدنش قرار گرفت و سرش روی سینه افتاد.

تاپ! تاپ!

لیف دست هایش را محکم روی گوش هایش گذاشت. اما صدا همچنان بدنش را به لرزه می انداخت، ذهنش را پر می کرد و باعث می شد دندان هایش به هم بخورد. انگار او را صدا می کرد. برای یافتن منشاء صدا، دور و بر اتاق را نگاه کرد.

ناگهان آن را دید. میزی کوچک در وسط اتاق. میزی که مثل هر میز دیگری بود، بجز اینکه سطح آن شیشه مانند، کلفت و منحنی بود - و مثل آب تکان می خورد. لیف حس کرد به طرف جلو کشیده می شود. نمی توانست در برابر اشتیاق دیدن داخل آن سطح متحرک و ارضاء حس کنجکاویش، مقاومت کند.

اما فالو، نفس زنان، پارچه ای از درون آستینش بیرون آورد و از گوشه اتاق تلو تلو خوران پیش آمد. او در حالی که با عجله صورتش را پاک می کرد، گیج و منگ به طرف میز رفت، روی آن خم شد و به سطح موجدارش زل زد.

صدای ضربان آهسته و ضعیف شد. سطح موجدار میز به رنگ

فالو وحشت زده دور خود چرخید و به دقت اتاق را نگاه کرد. چشمان بی‌روحش بدون هیچ درخششی از روی لیف، که بی حرکت ایستاده بود، گذشت.

فالو آهسته گفت: «نه، ارباب. چطور ممکن است کسی اینجا باشد؟ طبق فرمان شما، بجز من کسی حق ندارد وارد این اتاق شود.»

ظلمتی که در مرکز آن سایه‌های چرخان بود، وسیع‌تر شد. درست همچون مردمک چشم غول‌آسایی که گشاد شود: «من... چیزی حس کردم.»

لیف در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده بود و سعی داشت به چیزی فکر نکند، همچون سنگ برجای ایستاد. ارباب سایه‌ها می‌توانست حضور او را حس کند. آن ذهن اهریمنی در پی یافتن او، اتاق را به دقت بررسی می‌کرد. لیف آن نیت پلید را حس می‌کرد.

- اینجا... اینجا کسی نیست.

قیافه فالو که قوز کرده بود و لب‌های بی‌رحمش می‌لرزید، خیلی عجیب شده بود.

- خیلی خوب، ادامه بده.

فالو با لکنت گفت: «من- من به این نتیجه رسیده‌ام که آهنگر واقعاً چیزی نمی‌داند. گرسنگی و شکنجه هم نظرش را عوض نکرده. حتی تهدید به مرگ یا کور کردن همسرش هم او را به حرف نیاورده.»

دودی و دور آن قرمز شد. در اعماق سطح موجدار خاکستری و قرمز، تاریکی و ظلمتی بی‌انتهای بود.

فالو بیشتر خم شد. از درون آن تاریکی، صدای هیزی می‌آمد. بی‌نهایت آرام.

فالو.

فالو که در گوشه لب‌هایش کف خشک شده بود، به خود لرزید و گفت: «بله، ارباب.»

- از اعتماد من سوءاستفاده می‌کنی؟

- نه، ارباب.

- به تو اجازه داده شده که برای تفریح و لذت، در تبعیدگاه از لومین¹ استفاده کنی. اما اگر به خاطر آن در انجام وظایف کوتاهی کنی، آن را از تو می‌گیریم.

فالو به سرعت به گوشه اتاق، به همان جایی نگاه کرد که نور سبز می‌بارید. بعد دوباره سرش را رو به سطح میز برگرداند و ناله کرد: «در انجام وظایفم کوتاهی نمی‌کنم، ارباب.»

- پس چه اخباری برای من داری؟ بالاخره این آهنگر اعتراف کرد؟

قلب لیف فشرده شد. از وحشت، دست‌هایش را در هم گره کرد. فالو گفت: «نه، ارباب. فکر می‌کنم.»

ناگهان صدا پرخاش کرد: «کسی پیش توست، برده؟»

- و آن زن؟

- برعکس، آن زن قوی تر از شوهرش است. او با شکنجه گرش با تندی صحبت کرده، اما چیز به درد بخوری نگفته.

مادر، لیف احساس کرد قطرات اشک داغ از گونه هایش پایین می چکد، اما جرئت نداشت تکان بخورد و آنها را پاک کند. محکم برجا ایستاد و سعی کرد ارتباط بین ذهن و قلبش را قطع کند.

آن صدا از میان ظلمت گفت: «پس تو را فریب داده اند، فالو. برای آنکه آنها مجرم هستند - مجرم هر چیزی که به آن مظنون هستیم. شکی نیست که پسرشان یکی از آن سه نفر است.»

فالو نفس زنان گفت: «پسرشان با شاه است؟ اما وقتی من چنین چیزی گفتم، آهنگر خندید. خندید! قسم می خورم که خنده اش واقعی بود.»

- بله، واقعی بود. مردی که همسفر آن پسر است، اندون نیست، بلکه یکی از نگهبان های قصر، به نام بارد است. معلوم است که اشتباه تو از نظر جارد مسخره بوده.

چهره فالو از خشم درهم رفت و خس خس کنان گفت: «تقاضش را پس می دهد! آن زن هم همین طور. کاری می کنم که آرزو کنند هرگز به دنیا نیامده بودند. من.»

- تو هیچ کاری نخواهی کرد!
صدا سرد بود. فالو ساکت بر جای ماند.

- شاید تو زیادی بین رعیت های انسانی زندگی کرده ای، فالو، و افکار تو هم مثل آنها شده است. یا شاید استفاده بیش از حد از

لومین باعث شده تا مغزی را که من بهت بخشیدم، ضعیف شود.
- نه، ارباب! نه!

- پس گوش کن. تو مخلوق من هستی و تنها هدف تو باید اجرای خواسته های من باشد. دقیقاً کاری را بکن که بهت می گویم. به آهنگر و زنش صدمه ای نزن. به آنها احتیاج دارم. تا زمانی که زنده هستند، می توانیم از آنها علیه پسرشان استفاده کنیم. اگر بمیرند، نفوذی روی آن پسر نداریم.
- آدم هایی مثل آنها...

آن پسر یاقوت زرد را به کمر دارد. به محض اینکه پدر و مادرش بمیرند، ارواح بدبخت آنها مقابلش ظاهر می شوند. آل هایی به شکل آنها، آن پسر را فریب نخواهند داد.

لحظه ای سکوت حاکم شد. آنگاه، فالو دوباره به حرف آمد:
«ارباب، می توانم پیرسم آن سه نفر الان کجا هستند؟»
- فعلاً گمشان کرده ایم.

- اما، من فکر می کردم...
- به چیزهایی که به تو ربطی ندارد، فکر نکن، فالو! کنجکاوی از خصوصیات انسان هاست، نه کسی چون تو، فهمیدی؟

- بله، ارباب. اما من به خاطر خودم نپرسیدم. فقط به خاطر علاقه ای که به نقشه های شما دارم، پرسیدم. آن سه نفر شاید با معجزه ای کمر بند را کامل کرده باشند و این... شما را عصبانی می کند.

حرف های فالو متواضعانه بود. اما لیف فکر کرد در چشمانش که

طوری که دیگران از خواب بیدار نشوند، سراغ باردا و جاسمین رفت و آنها را بیدار کرد.

آن دو با حسی غریزی که ثمره تمرینی طولانی بود، فوری بیدار و هوشیار شدند و دست به اسلحه‌هایشان بردند.

لیف آهسته گفت: «نه! خطری نیست. می‌بخشید که از خواب بیدار تان کردم. اما باید با شما حرف بزنم.»

جاسمین بلند شد و نشست و آهسته گفت: «چیزی فهمیدی؟» لیف به تأیید سر تکان داد. او به جایی که دووم و داین دراز کشیده بودند، نگاهی انداخت و آهسته‌تر از قبل، آنچه را دیده و شنیده بود، تعریف کرد. به خود فشار می‌آورد تا همه چیز را بگوید و هنگام تعریف ماجرا لبش را گاز می‌گرفت تا مانع لرزیدن صدایش شود.

همسفران در سکوت، به تمام ماجرا گوش کردند. باردا زیر لب گفت: «پس ارباب سایه‌ها امیدوار است که ما به جنگش بیفتیم. خواهیم دید!»

لیف به او خیره شد. آن مرد بزرگ مشت‌هایش را گره کرده بود و در چهره‌اش اندوه و خشم دیده می‌شد.

جاسمین به طرف لیف برگشت و آرام گفت: «لیف، دست‌کم حالا می‌دانیم که پدر و مادرت صحیح و سالم هستند. و دووم هم دیگر نمی‌تواند ما را مسخره کند. حق با ماست. ارباب سایه‌ها به طور حتم نمی‌داند که ما کجا هستیم.»

باردا به تأیید سر تکان داد: «و معلوم است که حتی نمی‌داند

رو به پایین بود، برق ضعیفی از شورش را دیده است. شاید ارباب سایه‌ها هم متوجه آن شد. زیرا سرخی چرخانی که دور تادور سطح خاکستری را گرفته بود، شعله کشید و لحن صدایش مکارانه شد.

من نقشه‌های زیادی دارم، فالو. اگر یکی به نتیجه نرسد، بعدی خواهد رسید. اگر دقیقاً به دستورات من عمل کنی، دیر یا زود آزادت می‌گذارم تا با پدر و مادر آن پسر هر کاری دلت می‌خواهد بکنی. و همین‌طور با خود اندون، البته اگر خود را آفتابی کند و از مخفیگاهش بیرون بیاید.

پشت لیف لرزید. فالو حریصانه پرسید: «و آن سه نفر؟» خنده‌ای آهسته و طولانی شنیده شد. چرخش‌های قرمز به رنگ بنفش در آمد.

اوه، نه. آن سه نفر مال من هستند، فالو.



لیف از خواب بیدار شد. قلبش به شدت می‌تپید. دلش زیر و رو می‌شد. احساس می‌کرد طعم دهانش ترش شده است. طعم ترس و بدبختی.

نمی‌دانست چه مدت خوابیده بود. از میان ابری که اهالی تورا ساخته بودند، نور ماه به‌طور ضعیفی می‌گذشت و با نور مرموز و ضعیف خود محوطه را روشن می‌کرد. لیف به خود فشار آورد که بی حرکت دراز بکشد تا ضربان قلبش آرام بگیرد. آن وقت، آهسته،



۳

سوءظن

همسفران، بی سروصدا، وسایلشان را جمع کردند و پاورچین پاورچین از محوطه دور شدند. لحظاتی بعد، آنها در امتداد رودخانه به طرف انتهای دره پیش می رفتند. می دانستند که احمقانه است سعی کنند با صعود از دره فرار کنند. دیوارهای صخره ها دارای شیبی تند و سنگ های لغزان بودند.

زیر درختان، هوا سرد و تاریک بود. اهالی توراً هر جا توانسته بودند، سر پناهی درست کرده و خوابیده بودند.

لیف فکر کرد: «اگر بیدار شوند و بفهمند که ما رفته ایم، چه فکر می کنند؟» اما او و همسفرانش بجز فرار چاره دیگری نداشتند. آنها در پی نصیحت خیرخواهانه زیان، راز با ارزشی را برای دو نفر فاش کرده بودند که حالا به دوستیشان اعتماد نداشتند.

لیف با تلخی افسوس می خورد که چرا بیشتر احتیاط نکرده بود.

اندون، شارن و بچه شان کجا هستند. او فکر می کند که ما او را به طرف مخفیگاه وارث هدایت می کنیم.

در دل لیف، آشوبی به پا بود. آهسته گفت: «و شاید هم این کار را بکنیم. چون، مگر متوجه نیستید که چه چیز دیگری فهمیده ایم؟» آن دو بایستی تفاوتی به لیف خیره شدند. او آب دهانش را فرو برد و ادامه داد: «ارباب سایه ها فهمیده که تو کی هستی، باردا، و در ضمن اسم مرا هم می داند. چطور ممکن است؟ مگر اینکه...»

جاسمین که ناگهان متوجه حقیقت شده بود، آهسته گفت: «مگر اینکه در قرارگاه گروه مقاومت یک جاسوس باشد. چون در قرارگاه بود که جینکس پندباز اسم باردا را به همه گفت. و شکی نیست که وقتی آنجا زندانی بودیم، داین اسم من و لیف را هم به آنها گفته است. داین متوجه خطر کاری که می کرد، نبود.»

لیف لبش را گاز گرفت و گفت: «و یک نفر. یک نفر در قرارگاه با ارباب سایه ها تماس گرفته. داین به ما گفت دووم مشکوک شده که در قرارگاه جاسوسی وجود دارد. و همین این موضوع را ثابت می کند.»

جاسمین با نفرت، آهسته گفت: «گلاک!» باردا زیر لب گفت: «یا خود جینکس. هر کسی امکان دارد جاسوس باشد.»

لیف دوباره به داین و دووم نگاه کرد که خواب بودند، و گفت: «همین طور است.»

دیواره صخره‌ای بود و آنها مجبور بودند از طرف دیگر عبور کنند. درست از زیر چشم استیون. اما او زیر پتو همچنان خرخر می‌کرد. مطمئناً بیدار نمی‌شود!

آنها جلو رفتند. یک قدم، دو...

حالا دیگر تقریباً روبه‌روی دلیجان بودند.

سه قدم، چهار...

صدای خرخر قطع شد. لیف به طرف آن بسته پیچیده در پتو، روی صندلی راننده نگاه کرد. آن بسته ساکت بود، کاملاً ساکت. خیلی ساکت.

آن وقت، بلافاصله صدای غرش وحشتناکی را شنیدند و پتو شروع کرد به بالا و پایین رفتن. انگار بدنی که داخل آن بود باد می‌کرد و دو برابر می‌شد. لیف سر جایش می‌خکوب شد.

صدایی از میان درختان، فضا را شکافت: «آهای!» لیف چرخید و دووم را دید که با قدم‌های محکم به طرفشان می‌آمد.

روی صندلی دلیجان، چیزی شبیه حیوانی بزرگ غرغر می‌کرد. صدای نفس‌های داغ و سنگینش بلند و بلندتر می‌شد.

دووم فریاد زد: «نوتس، برگرد! من دووم هستم. خطری نیست!» او با خشونت، لیف، باردا و جاسمین را به طرف درختان هل داد و خودش جلو آنها ایستاد.

دوباره فریاد زد: «خطری نیست!»

صدای غرش کم‌کم محو شد. و وقتی لیف دوباره به دلیجان چشم دوخت، متوجه شد که هیکل زیر پتو کوچک شده و به اندازه

وقتی فارذیپ از زیان پرسیده بود که آیا تازه‌واردان به دره دوست هستند یا دشمن، او زیر لب گفته بود: «نمی‌توانیم بگوییم.» چرا اهالی تورا نتوانستند بگویند که داین و دووم نیت خیر دارند یا نیت پلید؟ چون به طور حتم یکی یا هر دو آنها در پنهان کردن ذهنش مهارت داشت. این کار ممکن است از روی عادت و کاملاً بی‌غرضانه انجام شده باشد. یا.

من نقشه‌های زیادی دارم...

این زمزمه شیطانی همچون مهی آلوده در ذهن لیف می‌چرخید.

به جلو نگاه کرد و متوجه شد که تقریباً به انتهای دره رسیده‌اند. فضای بین صخره‌های سنگی تنگ‌تر می‌شد. صخره‌ها به گذرگاه باریکی می‌رسیدند که دووم و داین از آنجا آمده بودند.

جاسمین نفس‌زنان گفت: «چیزی از آن طرف ورودی دره است. چیزی راه ما را سد کرده است.»

و به نظر لیف رسید که هیکل بزرگی روی نهر دراز کشیده است. اما همین که نزدیک‌تر شدند، متوجه شد که آن چیز دلیجان است. مردی که پتویی دور خود پیچیده بود، روی صندلی راننده نشسته بود و آرام آرام خرخر می‌کرد.

باردا گفت: «استیون! او حتماً با دووم و داین آمده. شکی نیست که قرار گذاشته‌اند اگر تا زمان مشخصی، دووم و داین از دره برنگشتند، استیون به دنبالشان برود.»

دلیجان همچون غولی راهشان را سد کرده بود. چسبیده به

طبیعی در آمده بود. همان طور که لیف نگاه می کرد، آن هیکل دوباره جابه جا شد؛ انگار دوباره می خواست بخوابد.

دووم همسفران را کشان کشان به طرف راهی برد که از آن آمده بودند و با عصبانیت گفت: «بازیتان گرفته؟ خیال دارید خودتان را به کشتن بدهید؟ اگر بیدار نشده بودم و متوجه نمی شدم که رفته اید.»

جاسمین با عصبانیت جواب داد: «اما از کجا می دانستیم که هیولای دست آموز تو مواظب دره است؟»

لیف که از خشم و حیرت جوش آورده بود، گفت: «مگر ما آزاد نیستیم که هر کاری دلمان می خواهد بکنیم؟»

چشمان دووم باریک شد. بعد برگشت و به طرف پایین نهر به راه افتاد.

از روی شانه اش فریاد زد: «بهتان پیشنهاد می کنم فعلاً در دره بمانید. راستش، نمی خواهم یکی دو ساعتی مزاحم استیون بشوم. و در ضمن، زیان و پیل خیلی مشتاق هستند شما را ببینند. ظاهراً می خواهند چیزی به شما بگویند.»



وقتی همسفران دوباره به محوطه برگشتند، سپیده زده بود. زیان، پیل، فاردیپ و داین دور آتش کوچکی نشسته بودند و برای صبحانه، کیک هایی اسفنجی می خوردند که از لایشان غسل کندوهای فاردیپ پایین می چکید. همین که همسفران با دووم برگشتند، آنها سرشان را بلند کردند، اما چیزی نپرسیدند.

لیف که با باردا و جاسمین کنار آتش می نشست، فکر کرد: «شاید آنها می دانند که جوابی نخواهند شنید.» احساسات متفاوتی داشت: دلخور بود که مجبور شده بودند برگردند، کنجکاو بود که بداند اهالی تورا چه می خواهند بگویند، و ناامید از اینکه هر خبری داشته باشند، دووم و داین هم آن را می شنوند.

با این حال، دووم آنها را از دست یوتس نجات داده بود. آیا معنی اش این نبود که...؟

زیان بشقاب کیک ها را به طرف تازه واردان سر داد و گفت: «خوب شد که برگشتید. فکری به نظرمان رسیده که می خواهیم با شما در میان بگذاریم.»

وقتی او دید که باردا، لیف و جاسمین به دووم و داین خیره نگاه می کنند، پیشنهادش را چین داد و مکث کرد.

لیف دستش را روی کمر بند دلتورا گذاشت. آرامش لعل بنفش و قدرت الماس در وجودش راه یافت و ناگهان فهمید که چه کار باید بکنند. او و همسفرانش باید وانمود می کردند که به متحدانشان هیچ شکی ندارند. اطلاعاتی را که از رؤیایش به دست آورده بودند، باید به هر قیمتی حفظ می کردند. حفظ این راز موجب قدرتشان می شد.

لیف به زیان لبخند زد و دستش را به طرف بشقاب کیک دراز کرد. انگار خیال زن راحت شد. او دوباره شروع به صحبت کرد.

لیف، پدرت به تو گفت که کمر بند تو را به طرف وارث هدایت می کند. اما پدرت فقط چیزی را می داند که در کتاب خوانده. و

معنی اش این است که شاید ما همه چیز را نمی دانیم.

لیف اخم کرد و گفت: «منظورتان چیست؟» تکه ای کیک خورد.

کیک در دهانش داغ و شیرین بود.

پیل با اشتیاق گفت: «آن کتاب - کمر بند دلتورا - یک اثر تاریخی است، نه اثری برای راهنمایی. نویسنده این کتاب نمی توانسته پیش بینی کند که روزی گوهرها از روی کمر بند جدا می شوند و نمی دانسته که در صورت بروز چنین اتفاقی، چه کاری باید انجام شود.»

زیان افزود: «کمر بند، شیء مرموز و جادویی است. گوهرها به سر جای شان روی کمر بند برگشته اند. اما شاید این کافی نباشد.» صدای خفه ای از گوشه آن گروه شنیده شد. داین که انگار می خواست چیزی بگوید، به جلو خم شد.

زیان گفت: «داین؟»

داین سرخ شد. همیشه وقتی دیگران به او خیره می شدند، سرخ می شد. من من کنان گفت: «داشتم - داشتم به داستان ساخته شدن کمر بند فکر می کردم. و به اتفاقی که بعدها افتاد.» سکوت کرد و با ترس و نگرانی به دووم خیره شد.

زیان او را تشویق به حرف زدن کرد و گفت: «خوب؟» علاقه در چشمانش موج می زد. بدن لیف مور مور شد. احساس می کرد در آستانه لحظه سرنوشت سازی قرار دارند.

داین کتاب کمر بند دلتورا را بیرون آورد و آن را ورق زد. طولی نکشید که آنچه را در جست و جوییش بود، یافت - جملاتی درباره

اینکه چگونه آدین آهنگر هر هفت قبیله را تشویق کرد تا اجازه دهند گوهرهایشان روی کمر بند قرار گیرد.

قبایل ابتدا مردد و نگران بودند، اما چون تک تکشان از نجات سرزمینشان ناامید شده بودند، همه موافقت کردند. همین که قبیله ای گوهرش را می داد، قوی تر می شد. اما مردم راز قدرتشان را پنهان نگه داشتند و منتظر زمان مناسب ماندند.

و وقتی سرانجام کمر بند تکمیل شد، آدین آن را به کمر خود بست و کمر بند همچون خورشید درخشید. تمام قبایل به پشتیبانی از او متحد شدند و ارتش بزرگی تشکیل دادند و با کمک یکدیگر دشمن را از سرزمینشان بیرون راندند.

داین جملات کتاب را شمرده شمرده و با صدای بلند می خواند. وقتی خواندن داین تمام شد، پیل آهسته گفت: «پیروزی نه تنها به خود کمر بند، بلکه به اتحاد هفت قبیله و وفاداریشان نسبت به آدین بستگی دارد. داین، تو هم به همین موضوع فکر می کنی؟» داین به تأیید سر تکان داد. دووم با کنجکاوای او را نگاه کرد و به تمسخر گفت: «اوه، داین! تو راستی راستی دانشمند هستی. چطور پسر یک کشاورز می تواند درباره تاریخ دلتورا این قدر اطلاعات

داین به خود لرزید، اما خود را نباخت و آرام گفت: «پدر و مادرم یادم دادند. آنها هیچ وقت ناامید نشدند و می دانستند که روزی دلتورا آزاد می شود. آنها می گفتند که تاریخ دلتورا هرگز نباید فراموش بشود.»

دووم شانه هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. اما لیف در چشمان تیره او برقی را دید. برق خشم بود؟ تأسف؟ یا چیزی دیگر؟

زیان گفت: «داین، پدر و مادرت انسان های عاقلی بوده اند. مادر تو خون اهالی تورا را در رگ هایش داشته، درسته؟ اسمش چی بود؟»

به نظر آمد که داین به خود لرزید. او گفت: «رشان.» این اسم را چنان آرام به زیان آورد که لیف به سختی آن را شنید.

- چرا می گوید بود؟ چرا طوری حرف می زنید که انگار او مرده؟ ظاهراً زیان ناراحت شد و گفت: «متأسفم. منظورم این نبود که ...»

باردا غرولند کرد: «پس هفت قبیله زیر نظر آدین و کمر بند متحد شدند. حالا این موضوع چه اهمیتی برای ما دارد؟»

دووم زیر لب گفت: «کی می داند؟» از جا بلند شد، پشتش را به آنها کرد و کمی از گروه فاصله گرفت. داین با ناامیدی به لیف نگاه کرد و آهسته گفت: «لیف، حتماً در طول سفرت به تو کمک شده است. تو در سرتاسر دلتورا با مردمی برخورد کرده ای که مایلند با

ارباب سایه ها مبارزه کنند. مطمئناً آنها باز هم به تو کمک خواهند کرد. کمکت می کنند تا...» به دووم نگاه کرد و انگار صدایش دیگر او را یاری نکرد.

لیف نفس عمیقی کشید: «فکر می کنم نظر داین این است که بخشی از جادوی کمر بند به خاطر اتحاد قبایل دلتوراست. داین فکر می کند که ما باید دوباره هفت قبیله را متحد کنیم.»

هفت قبیله

جاسمین اولین کسی بود که سکوت را شکست. او گفت: «اما، اما هفت قبیله در روزگاران کهن وجود داشتند - یا به من این طور گفته شده. مطمئناً تا حالا دیگر همه آنها از بین رفته اند.»

زیان گفت: «نه، این طور نیست. قطعاً بسیاری از مردم دلتورا نمی دانند که متعلق به کدام قبیله هستند. اهالی قبیله دل، که گوهرش یاقوت زرد است، پراکنده شده اند. قبایل دیگر هم همین طور.»

پیل میان حرف او پرید و گفت: «اما بعضی از قبایل به همان صورت مانده اند. مثلاً اهالی تورا و کوتوله های وحشت.»
ضربان قلب لیف شدید شد: «کوتوله های وحشت افراد یکی از هفت قبیله هستند؟»

زیان به تأیید سر تکان داد و گفت: «همین طور است. زمرد بزرگ، طلسم کوتوله ها بود.»

می‌شویم. حالا دیگر مطمئنم. شکی نیست که ما با تمام قبایل ملاقات کرده‌ایم.»

جاسمین گفت: «بجز آخرینشان، جالیس. ما سر راهمان به اینجا، اصلاً کسی را از این قبیله ندیدیم.»

دووم رویش را به طرف آنها برگرداند و گفت: «چون کسی نیست که ببینید. وقتی ارباب سایه‌ها آمد، اهالی قبیله جالیس با تمام قدرت از سرزمینشان دفاع کردند. اما آنها هم در مقابل نگهبانان خاکستری شانس نداشتند. آنها همراه بچه‌هایشان قتل‌عام شدند. فقط چند نفری فرار کردند.»

جاسمین گستاخانه گفت: «پس تو هم چیزهایی از تاریخ دلتورا می‌دانی، دووم.»

دووم اخم کرد. «آن قدر می‌دانم که اگر به تشکیل ارتشی از جالیس‌ها دل بسته باشید، حتماً مأیوس خواهید شد.»

زیان گفت: «ما ارتش نمی‌خواهیم. ارتش را فوری می‌بینند و نابود می‌کنند. ما فقط به هفت نفر احتیاج داریم - هفت نفر از نسل واقعی این قبایل که زمانی اجازه دادند طلسمشان به نفع همه کنار یکدیگر قرار بگیرد - تا دست‌هایشان را روی کمر بند بگذارند و از نو به دلتورا سوگند وفاداری یاد کنند.»

لیف که موجی از امید بر او هجوم آورده بود، گفت: «درست!»

داین چیزی نگفت، اما چشمانش می‌درخشید.

باردا گفت: «عده زیادی از قبیله تورا اینجا هستند. من و لیف هم از قبیله دل هستیم. رالدها و کوتوله‌های وحشت را هم

می‌شناسیم. اما مردم پلینز چطور؟ مردم میر؟ اصلاً حواسمان نبود که...»

فاردیپ آهسته گفت: «من از قبیله میر هستم.» وقتی همه نگاه‌ها به او دوخته شد، چانه‌اش را بالا گرفت و ادامه داد: «قبل از زمان آدین، ریت میر زادگاه خانواده من بوده است.»

پیل گفت: «مردم پلینز چی؟»

جاسمین زیر لب گفت: «مردم بیمور باید از نسل پلینز باشند. ما در میان آنها دوستی داریم - تیر!»

باردا به مخالفت سر تکان داد و به سردی گفت: «اگر تیر سعی کند از بیمور فرار کند، قطعاً کشته خواهد شد. داین؟ ممکن است پدر تو از قبیله پلینز بوده باشد؟»

داین با صدای گرفته گفت: «نه، مزرعه ما از شرق اینجا زیاد دور نیست. اما اقوام پدر من مال شهر دل بودند. اما... و ملتسمانه به دووم نگاه کرد. دووم آهی کشید و برگشت. او با غروندی حاکی از خستگی کنار سایرین نشست و به لیف گفت: «تو گفتی که سرنوشت شما را راهنمایی کرد. من ابداً به این چیزها اعتقادی ندارم. اما، از قضا، مردی از قبیله پلینز همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. خانواده‌ای غیرعادی دارد، با این حال از قبیله پلینز هستند. مطمئنم که دوست دارد به ما کمک کند. او - و برادرش.»

قلب لیف فرو ریخت و با صدای ضعیفی پرسید: «استیون؟»

چهره دووم به لبخندی تمسخرآمیز باز شد: «و یوتس. چون نمی‌شود یکی را بدون دیگری داشت.»

فاردیپ از صمیم قلب گفت: «چه بهتر!»

باردا، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. آنها از این کار مطمئن نبودند. اما فاردیپ دوباره به سخن در آمد: «حالا تنها کاری که داریم این است که یک نفر از قبیله جالیس پیدا کنیم.»

زیان رو به دووم کرد و با هوشمندی گفت: «فکر می‌کنم که در این مورد هم تو توانی کمکمان کنی. فکر می‌کنم یک نفر که تو او را خوب می‌شناسی، ماجرای قبیله جالیس را برایت تعریف کرده. یکی از آن جالیس‌هایی که فرار کرده. درست می‌گوییم؟»

لب‌های دووم به لبخند بیشتری باز شد و زیر لب گفت: «درسته، و اگر او را بخواهید، به دست می‌آورید. بی‌شک، با حضور او کارهایتان جالب‌تر می‌شود؛ درست مثل استیون.»

فاردیپ با خنده گفت: «واقعاً؟»

دووم گفت: «اوه، بله! او آدم جالبی است. اسمش هم گلاک است.»

باردا، لیف و جاسمین از وحشت آه کشیدند.

جاسمین با پرخاش گفت: «ما نمی‌توانیم گلاک را میان خودمان قبول کنیم!»

دووم گفت: «پس متأسفانه نمی‌توانید در گروه خود یک جالیس داشته باشید. گلاک تنها جالیسی است که می‌شناسم. شک دارم آنهایی که فرار کردند زنده مانده باشند. البته این نظر گلاک است.» زیان آرام گفت: «پس این گلاک، هر خصوصیتی هم که داشته باشد، مجبوریم از او بخواهیم به ما بپیوندد. حالا او کجاست؟»

دووم دوباره آهی کشید و گفت: «در ویتیک مایر، یکی از قرارگاه‌های گروه مقاومت، نزدیک دل، او هر جا که بود، مدام در دسر درست می‌کرد. ویتیک مایر محدودیت کمتری دارد.»

زیان گفت: «پس هر هفت قبیله را داریم. حالا حتی تو، دووم، باید قبول کنی که سرنوشت ما را هدایت می‌کند.»

خطوط روی چهره دووم عمیق‌تر شد. بعد انگار تصمیمی گرفت. او رو به باردا گفت: «تو قبلاً به من گفتی که وقتی زمانش برسد، برای آزاد کردن دلتورا با هم متحد می‌شویم. ظاهراً آن زمان رسیده. شاید نه به روشی که من دلم می‌خواست، اما»

جاسمین با پرخاش گفت: «شاید کمک تو را هم نخواهیم! به این موضوع فکر کرده‌ای؟»

دووم زیر لب گفت: «نمی‌توانم بگویم که فکر کرده‌ام. اما فکر هم نمی‌کردم که شما این قدر احمق باشید.»

باردا به جاسمین احم کرد. با این کار، به او هشدار داد که ساکت بماند و گفت: «در واقع، احمق نیستیم.»

دهان دووم به لبخندی باز شد و گفت: «پس بگذارید برنامه‌ریزی کنیم. اول از همه باید برای مردم رالاد و کوتوله‌های وحشت پیغام‌های محرمانه بفرستیم.»

جاسمین پرسید: «چطوری؟»

دووم گفت: «این کار را به عهده من بگذارید. گروه مقاومت

دوستان به درد بخوری دارد. پیشنهاد می‌کنم محل ملاقات در ویتیک مایر باشد.»

لیف دنوایس و نگران بود. چرا دووم می‌خواست که آنها آن قدر نزدیک شهر دل و نزدیک بزرگ‌ترین خطر باشند؟

صدایی حاکی از سوءظن در ذهنش زمزمه کرد: «چون ویتیک مایر یکی از قرارگاه‌های گروه مقاومت است. چون در آنجا حرف دووم در حکم قانون است.»

معلوم بود که باردا هم تردید داشت. او زک و صریح پرسید: «چرا ویتیک مایر؟»

دووم آهی کشید و گفت: «چون ظاهراً اگر نتوانیم وارث را پیدا کنیم، همه زحمت‌هایمان هدر می‌رود. پس هر چه به مخفیگاه احتمالی وارث نزدیک‌تر باشیم، بهتر است. اندون و شارن از شهر دل به توراسفر می‌کردند. اما زیاد از آنجا دور نشده بودند که پیغام اهالی توراسفر به دستشان رسید و فهمیدند که توراسفر آنها را نمی‌پذیرد. تصور می‌کنم پیغام فوری به دستشان رسیده بود.»

زیان و پیل به تأیید سر تکان دادند. با یادآوری پیمان‌شکنی ظالمانه اهالی توراسفر، چهره‌شان درهم رفت.

اما دووم که برای ابراز احساسات وقت نداشت، ادامه داد: «خطر، قلمرو پادشاهی را تهدید می‌کرد و ملکه در انتظار فرزند بود. پس احتمال دارد که این زوج در همان نزدیکی پناه گرفته باشند. جایی بین دل و دره گمشدگان.»

لرزشی بر پشت لیف دوید. در این جست‌وجو، آنها دایره بزرگی

را دور زده بودند و به منطقه‌ای برمی‌گشتند که به احتمال زیاد وارث آنجا بود. جایی در غرب دل. مکانی ساکت و آرام، جایی که اندون و شارن می‌توانستند بدون جلب توجه، کودکشان را بزرگ کنند.

چیزی به کنج ذهن لیف دوید. خاطره چیزی که مدتی نه‌چندان دور شنیده بود. به درستی نمی‌توانست آن را به خاطر بیاورد...

فاردیپ بحث را ادامه داد: «اما مطمئناً بهتر است که اینجا بمانیم. اگر لیف، باردا و جاسمین از مخفیگاهشان بیرون بروند، توجه ارباب سایه‌ها را جلب می‌کنند.»

جاسمین که معلوم بود دلش می‌خواست زود دست به کار شوند، گفت: «می‌توانیم توی دلیجان استیون مخفی بشویم. به‌علاوه، با وجود شک و تردید دووم، ما مطمئنیم که تمام توجه ارباب سایه‌ها به سمت غرب است.»

دووم به طرف پیل چرخید و گفت: «شاید بتوانیم اطمینانمان را دو برابر کنیم. تو همقد و هم‌رنگ باردا هستی.» و در حالی که به لیف و جاسمین اشاره می‌کرد، ادامه داد: «و در میان مردم حتماً دو نفر شبیه این دو جوان هم پیدا می‌شود.»

پیل به تأیید سر تکان داد و در سکوت ابروهایش را بالا برد. دووم توضیح داد: «ما به طعمه‌هایی احتیاج داریم تا آنها خودشان را نزدیک رودخانه توراسفر نشان بدهند. یک دختر، یک پسر و یک مرد و پرنده‌ای سیاه که بالای سرشان پرواز کند. استیون

می تواند لباس هایی تهیه کند که ۷

جاسمین گفت: «نه! این کار خیلی خطرناک است!»

پیل با ملایمت گفت: «مگر فقط شما باید با خطر روبه رو بشوید؟ نقشه زیرکانه ای است. و بجاست که اهالی تورا آن را اجرا کنند. اگر مجبوریم در تبعید زندگی کنیم، دست کم می توانیم سعی کنیم تا گناه بزرگی را که باعث این تبعید شده، جبران کنیم.»

لیف که قلبش به درد آمده بود، فریاد زد: «شما روزی دوباره به تورا بر می گردید. مطمئنم که عفو وارث این نفرین را باطل می کند.»
زیان سرش را بلند کرد و با لحنی جدی گفت: «اما اول از همه باید وارث پیدا بشود. و ما سهم خودمان را انجام می دهیم.» او با احتیاط به لیف و جاسمین نگاه کرد و رو به لیف ادامه داد: «دوستان، استیون، شنلی مثل مال تو ندارد. الیاف این شنل بسیار کمیاب است. درخور دستگاه های بافندگی تورا است. آن را از کجا آورده ای؟»

لیف به الیاف زیر شنلش دست کشید و گفت: «مادرم آن را برایم بافته.»

ابروهای زیان از تعجب بالا رفت و احساسی آمیخته از شادی و درد بر لیف هجوم آورد: احساس غرور به خاطر هنر مادرش و احساس ترس برای سلامتی او.



بقیه روز چنان به نظرشان مبهم و نامشخص گذشت که وقتی لیف بعدها به آن روز فکر می کرد، فقط تصاویری گوناگون

به خاطرش می آمد:

عجله داین برای آوردن استیون. فاردیپ که برایشان خوراکی بسته بندی می کرد. چهره های بی قرار کریس^۱ و لوران^۲، دو جوان اهل تورا که به عنوان طعمه انتخاب شده بودند. موهای نرم لوران را فر زده و ژوئیده کرده بودند تا شبیه موهای جاسمین شود. موهای بلند کریس را هم کوتاه کرده بودند تا شبیه موهای لیف شود. نوک تیر طلایی روی کف دستش. پرندگان سیاهی که روی درخت ها ساکت به انتظار نشسته اند.

بعد، حرکت آهسته دلبران میان دره. استیون که پیغام باردا را می خواند و به تأیید سر تکان می دهد. استیون که تنها کنار کندوهای فاردیپ نشسته، زیر لب زمزمه می کند و روی خاک چیزی می کشد. هجوم زنبورها از میان میهی که نوک درختان را پوشانده، و حرکت سریعشان به طرف رودخانه براد...

هنگام غروب، آمدن سه نفر به محوطه: مردی تنومند، ریشو و خشن؛ پسری با شنلی بلند؛ و دختری با ظاهری وحشی که برنده ای روی دستش نشسته است. مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند. دووم با رضایت سر تکان می دهد. زیان مغرور و شق و رق، با چشمانی پر از ترس. پیل، کریس و لوران که قبل از آغاز سفر خطرناکشان، خانواده شان را در آغوش می گیرند...

شب. هوای سنگین و نفس کشیدن مشکل. با کندی به خواب



پیام ها

دلبران در جاده ناهموار بالا و پایین می رفت. داخل آن، تاریک و خفه بود. لیف، باردا و جاسمین، ساعت ها آنجا نشستند و به صدای جرینگ جرینگ افسارها، تلق تلق چرخ ها و نیز صدای دو نفر که آواز می خواندند، گوش دادند.

به دنبال آل می گردم

می گردم و می گردم

ای آل لرزان!

من از تو نمی ترسم!

آنها به این نتیجه رسیده بودند که اگر همه اعضای گروه سفرشان را با هم آغاز کنند، خیلی جلب توجه می کنند. قرار شد که داین، دووم، فاردیپ و زیان از راه خشکی بروند.

دووم گفته بود: «در صورت لزوم، استیون و نیوتس بهتر می توانند از شما دفاع کنند.»

رفتن و رؤیا دیدن. رؤیای جست و جوی نومیدانه. رؤیای پناهی که نمی توانستند بدونند. رؤیای دست ها و چشم های بسته. رؤیای چهره های پوشیده و نقاب های خندان که کنار می رفتند تا وحشت های نفرت انگیز را آشکار کنند. و، سراسر وهم و خیال، خزش توده های بنفش و خاکستری، تاریکی وسط آن توده که با بدخواهی می تبید.

و او را صدا می زد.

لیف مطمئن بود که این حرف حقیقت داشت. هنوز هم وقتی به آواز آن دو برادر عجیب فکر می کرد که روی صندلی راننده، جلو لیجان نشسته بودند، پوستش مور مور می شد.

باردا که سربازی تعلیم دیده بود، از فرصت استفاده کرده و خوابیده بود. او به توده ای قالیچه تکیه داده بود و با چنان آرامشی جرت می زد که انگار در رختخواب گرم و نرمی خوابیده بود. اما جاسمین قوز کرده بود. فیلی هم زیر ژاکت جاسمین خواب بود. همین که دوباره صدای آواز آن دو برادر بالا گرفت، جاسمین چهره درهم کشید و غرغر کرد: «خیلی خوب است که آدم سرحال و شاد باشد، اما مجبورند این آواز بی سر و ته را مدام بخوانند؟»

لیف به موافقت آه کشید. و متوجه شد که برخلاف میلش، دارد اشعار احمقانه آن آواز را دنبال می کند.

وقت استراحت و هواخوری

ای آل، ای آل!

جاده پر درخت و هوای خویه

اصلاً نمی بینم آل!

لیف با چشمان گرد شده، شق ورق نشست. ناگهان متوجه شده بود که آواز اصلاً هم بی سر و ته نیست. در تمام این مدت، استیون برایشان پیغام می فرستاد.

لیف با خوشحالی گفت: «به زودی بیرون می رویم و پاهایمان را دراز می کنیم. جاده پر از درخت است و هیچ اثری از آل یا آقی بابا نیست.»

جاسمین با چهره ای گرفته تر از قبل به لیف خیره شد. معلوم بود که فکر می کرد لیف عقلش را از دست داده است.



بسیار دور از آنجا، پیرزنی که چهره ای سرخ و چروکیده همچون سیب پلاسیده داشت، روی آب زلالی خم شده بود. دور سرش، ابر سیاهی از زنبور بود.

آن زن به چیزی گوش می داد. ماهی های نقره ای بزرگ، آن پایین، در آب این طرف و آن طرف می رفتند. حباب هایی که از دهانشان بیرون می آمد، شکل های عجیبی روی سطح آب درست می کرد.

پس از مدتی، آن زن راست شد و برگشت و شالش را روی شانه هایش مرتب کرد. زنبورها جلو او در هوا می چرخیدند. شکل هایی که آنها در هوا درست می کردند شبیه شکل حباب های روی سطح آب بود.

آن زن به زنبورها گفت: «خوب، مثل اینکه درستان را خوب یاد گرفته اید. خواهران زنبورتان در جنوب، این درس ها را به ماهی ها یاد دادند و ماهی ها هم به شما. حالا دیگر برویدا!» و زنبورها همچون تیری سیاه، وزوزکنان رفتند و پیام را با خود بردند.



جینکس از قرارگاه غربی گروه مقاومت بیرون آمد و در باد سرد لرزید. آسمان صاف بود. فقط دسته ای پرنده سیاه همچون

نقطه‌های تیره‌ای در آسمان آبی بودند. جینکس دستش را سایبان چشم‌ها کرد و به پرندگان خیره شد. پرنده؟ یا آل؟ معمولاً آل‌ها نمی‌توانستند تا این ارتفاع پرواز کنند. اما از طرف دیگر، پرندگان به طرف کوهستان وحشت می‌رفتند. یک پرنده واقعی چرا باید به آنجا برود؟ ناگهان جینکس در وسط آن گروه، برق ضعیفی را دید. انگار خورشید به شیء فلزی روشنی خورده بود. اما، به چه منظوری یک آل - یا یک پرنده - چنین چیزی را با خود می‌برد؟ جینکس فکر کرد: «خطای چشم است. حتماً خسته هستم.» و خمیازه کشان توی غار برگشت.



تام مغازه‌دار در دکه کوچک کنار مغازه‌اش، برای نگهبانان خاکستری نوشیدنی می‌ریخت. تام آهسته گفت: «این روزها خیلی از افراد شما فعال شده‌اند. بعضی‌هایشان همین دیروز اینجا بودند.» یکی از نگهبان‌ها دستش را به طرف لیوان لب‌به‌لب برد و غرغر کرد: «اونا دستور دارن به غرب بزن، همین‌طورم یه گروه دیگه. از بدشائسی ماست که باید در شمال شرقی بمونیم. یه جنگ درست و حسابی رو از دست می‌دیم.» چهره لاغر تام که لیوان‌های نوشیدنی را به سایرین می‌داد، به لبخندی باز شد و گفت: «جنگ؟»

نگهبان دوم غرولند کرد: «زیادی حرف می‌زنی، تیپ ۴.» تام ابروهایش را بالا برد و گفت: «تام برای شما خطری ندارد! او فقط یک فروشنده بیچاره است، مگر نه؟» تیپ ۴ با پرخاش گفت: «همین‌طوره، مغازه‌دار بیچاره! این نوشیدنی مزه کثافت مادت می‌ده.»

در میان شلیک خنده نگهبانان، زنگ مغازه به صدا در آمد. تام از آنها عذرخواهی کرد، از در بیرون رفت و آن را پشت سرش بست. مرد و زنی که از سرما خود را خوب پوشانده بودند، در مغازه منتظرش بودند.

تام گفت: «خوش آمدیدا چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟»

زن بدون هیچ حرفی، روی خاک پیشخان علامتی رسم کرد.



وقتی تام بسته‌ای را از زیر پیشخان بیرون آورد، دستش را روی علامت کشید و آن را پاک کرد و گفت: «فکر می‌کنم این سفارش شماست.» او بسته را به آن زن داد و بعد فوری نگاهی به در مغازه انداخت و آهسته گفت: «اخباری برایتان دارم.» مشتری‌ها به طرف او خم شدند و تام با سرعت شروع به حرف زدن کرد.

کشید که علامت رسیده است.

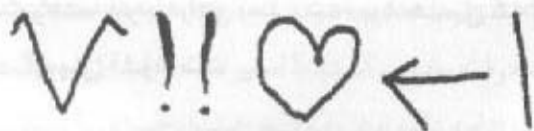


مانوس که در باغچه سبزیجات رالاده‌ها کار می‌کرد، سرش را بلند کرد تا مگس‌هایی را که به او هجوم آورده بودند، از خود دور کند. اما ناگهان بر جا خشکش زد.

آنها اصلاً مگس نبودند، بلکه زنبور بودند، و هوا پر از آنها بود. مانوس در حالی که پشت دردناکش را می‌مالید، به آنها نگاه کرد و چهره‌اش درهم رفت.

زنبورها کار عجیبی می‌کردند. آنها دور گل‌ها پرواز نمی‌کردند، بلکه در آسمان وزوز می‌کردند. زنبورها دور هم جمع می‌شدند و شکل‌هایی درست می‌کردند. و شکل‌ها...

دهان مانوس از تعجب باز ماند و بیلچه از دستش افتاد. با انگشت بلند آبی - خاکستری‌اش، شکل‌هایی را که زنبورهای سیاه در آسمان آبی درست می‌کردند، روی خاک رسم کرد.



مانوس نشست و چیزی را که نوشته بود، خواند. پیام روشن بود: «یک نفر - سفر کند به سوی دوستان - فوری. برای آزادی!»



چند روز گذشت. برای لیف، باردا و جاسمین، که در پشت دلیجان تنگ و تاریک نشسته بودند، روزها به کندی می‌گذشت. از



بالای کوهستان وحشت، گلاتون با دیدن دسته‌ای پرنده سیاه که نزدیک می‌شدند، تیری در کمان گذاشت.

کوئوله‌ها هنوز هم بطری‌های شیشه‌ای پر شده را پای کوه می‌گذاشتند تا نگهبانان خاکستری آنها را به سرزمین سایه‌ها ببرند. حالا دیگر مایع داخل بطری‌ها به جای زهر مرگبار، مخلوطی از آب و شیر درخت بولانگ بود و تنها در صورتی این حقیقت بر نگهبانان آشکار می‌شد که آنها از تاول‌های تهیه شده از این مایع استفاده می‌کردند.

شاید بالاخره آن زمان رسیده بود. شاید حضور پرندگان سیاه، اولین علامتی بود که نشان می‌داد ارباب سایه‌ها متوجه خیانت کوئوله‌های وحشت شده بود.

گلاتون با چهره‌ای گرفته فکر کرد: «اگر این‌طور باشد، ما آماده‌ایم.» صدای خش‌خشی از پشت سرش شنید و برگشت. اما فقط برین آنجا بود، کوچک‌ترین کین‌ها.

پیرین نفس‌زنان گفت: «پرنده‌ها! پرنده‌های سیاه.»
گلاتون غرولند کرد: «دیدمشان.»

در آن لحظه، پرندگان دور زدند و نزدیک‌تر شدند. گلاتون زه کمان را کشیده و آماده بود. بعد، یکی از پرندگان از سایرین جدا شد و به طرف او شیرجه زد. چیزی به منقارش بود که زیر نور خورشید به طلایی می‌زد.

و گلاتون حتی قبل از آنکه پرنده فروود آید، فریاد کشید. فریاد

می‌گویند تپه‌هایی که ساحل را از نظر پنهان می‌کنند، خیلی خطرناک‌اند. اما او این تپه‌ها را به جاده اصلی ترجیح می‌دهد.»

جاسمین زیر لب گفت: «من هم همین‌طور.»

باردا غرغر کرد: «من هم همین‌طور. اما باید خودمان را مخفی کنیم. چون اگر ما را اینجا ببینند، جان بَدَل‌های ما در غرب، به خاطر هیچ و پوچ به خطر می‌افتد.»

لیف به جاده دِل نگاه کرد. بدون شک، اندون و شارن شب فرارشان از این جاده از شهر بیرون رفته بودند. با توجه به نزدیکی زمان زایمان شارن، آنها از بیراهه نمی‌رفتند.

سعی کرد چگونگی شرایط آنها را در ذهنش بررسی کند. آن شب، جاده پر از جمعیت بود. بسیاری از اهالی شهر دِل فرار کرده بودند. صدای اندوهگین پدرش را به خاطر آورد که درباره اوضاع آن شب گفته بود: «من و مادرت، در مدت آشوب، خودمان را در آهنگری حبس کردیم. وقتی بالاخره درهای آهنگری را باز کردیم، فهمیدیم که تنها مانده‌ایم. دوستان، همسایه‌ها، مشتری‌های قدیمی، همه رفته بودند. کشته یا اسیر شده یا فرار کرده بودند.»

مادر لیف ادامه داده بود: «ما هم چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کردیم. اما اغتشاش بدتر از آنی بود که تصور کرده بودیم. مدت‌ها طول کشید تا دوباره در شهر دِل، زندگی از نو آغاز شد. وقتی زندگی شروع شد، ما برای همه‌چیز آماده بودیم و خوشحال از اینکه صحیح و سلامت بودیم. به خصوص به خاطر تو، پسر، خوشحال بودیم. چون آن زمان تو تازه به دنیا آمده بودی و روشنایی زندگی

آوازهایی که استیون می‌خواند، می‌فهمیدند که آق بابا از بالای سرشان گذشته بود و آل‌هایی به شکل‌های مختلف، هنگام عبور دلیجان، به آن خیره نگاه کرده بودند. اما دلیجان برای آق بابا و آل‌ها منظره آشنایی بود و آنها به آن توجهی نمی‌کردند. به آنها دستور داده شده بود که مراقب باشند. اما نه مراقب دلیجان.

جلوتر سه راهی می‌شه
آی آل آی آل!
راحت می‌شیم شب که بشه
از دست آل، آی آل!

استیون دوباره آواز می‌خواند و از اوضاع و احوال خبر می‌داد. چند دقیقه بعد، دلیجان توقف کرد، درهای عقبی باز شد و همسفران با زحمت از دلیجان بیرون آمدند. تازه غروب شده بود. تپه‌ای صخره‌ای مقابلشان بود. جاده اصلی تپه را دور می‌زد و به راست می‌پیچید. مسیر دیگری به سمت چپ می‌پیچید. یک علامت راهنما سر سه‌راهی نصب شده بود. همین که لیف آن را خواند، گلویش فشرده شد.

دَل رودخانه پَراد

استیون گفت: «باید از جاده دِل برویم، اما این سفری به ناشناخته‌ها خواهد بود. من از این جاده چیزی نمی‌دانم. دووم هم همین‌طور. او همیشه در این قسمت‌ها از بیراهه می‌رود. دووم



جاده خطرناک

روز بعد، به محض اینکه راه افتادند، هوا خبر از باران می داد. اما همسفران اهمیتی به آن ندادند و دنگرم بودند. زیرا استیون به آنها اطمینان داده بود که قبل از غروب آفتاب به ویتیک می رسند. اما هنوز راه زیادی نرفته بودند که استیون خبرهای بد را به آنها رساند.

برای فرار یا جنگ بشید آماده

آی اُل، آی اُل!

طرف راست مزرعه قلاب و جلو نگهبانه

آی اُل، آی اُل!

همین که دلیجان یا تکان شدیدی توقف کرد، جاسمین آهسته

گفت: «مزرعه قلاب دیگر چیست؟»

باردا غرولند کرد: «هر چه باشد، بدتر از نگهبانان خاکستری

نیست. و ظاهراً نگهبان ها جلو هستند.»

ما بودی. اما...» صدای پرقدرتش لرزیده بود: «اما نگران کسانی بودیم که فرار کرده بودند.»

کسانی که فرار کرده بودند.

إندون و شارن، با لباس های کار فقیرانه شان، خود را میان جمعیت وحشت زده، گم و گور کرده بودند. آنها همچنان از بلایی که سرشان آمده بود، رنج می بردند؛ اما همراه سایرین، با عجله به سمت غرب رفته بودند. بعد، وقتی پرنده سیاه پیام اهالی تورا را برایشان آورد، متوجه شدند که فایده ای ندارد به سفرشان ادامه بدهند.

پس آن موقع چه کردند؟ از جاده بیرون رفتند. جایی را برای مخفی شدن پیدا کردند. إندون می دانست که دیگر کمر بند برای او نمی درخشد. تنها امید مردم دلتورا به کودک او بود. او و شارن باید جایی را پیدا می کردند تا نوزادشان صحیح و سلامت به دنیا بیاید. اما کجا؟

لیف با صدای تیز جاسمین از جا پرید: «لیفا باید برویم و برای شب جایی پیدا کنیم.»

لیف به طرف دلیجان برگشت. اما همچنان به زمان قبل از تولدش فکر می کرد و به آدم های ناامیدی که به دنبال سرپناهی می گشتند و لیف اصلاً آنها را نمی شناخت.

درهای دلیجان باز شد. استیون داخل را نگاه کرد و آهسته گفت: «جاده بسته است. نگهبان‌ها تمام گاری‌هایی را که از اینجا رد می‌شوند، می‌گردند.»

وقتی لیف، باردا و جاسمین از دلیجان پیاده شدند، استیون بشک‌ای را به زحمت از گوشه‌ای بلند کرد و از دلیجان بیرون برد. آنها از دید نگهبان‌ها پنهان بودند. چون دلیجان پشت پیچ جاده توقف کرده بود. اما وقتی دلیجان به راه افتاد...

لیف به سرعت دنبال راه فراری گشت. در یک طرف، صخره بلند و صافی بود و در طرف دیگر، مزرعه‌ای که با تپه‌های پردرختی احاطه شده بود.

استیون زیر لب گفت: «به طرف تپه‌ها بروید. اگر شانس بیاورید، نگهبان‌ها شما را نخواهند دید. بعداً همدیگر را می‌بینیم. مواظب خودتان باشید. سنگ‌ها خوب.»

با شنیدن فریاد خشنی از جلو جاده، حرفش را قطع کرد. درها را بست و بشک در دست، به طرف جلو دلیجان رفت و داد زد: «دارم می‌آیم قربان. با نوشیدنی برای رضایت خاطر شما.»

همسفران شنیدند که او روی صندلی راننده نشست و دلیجان راه افتاد.

کری به طرف تپه‌ها اوج گرفت. لیف، باردا و جاسمین توی گودالی کنار جاده رفتند. باردا که به دقت مزرعه را نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «من که هیچ اثری از قلاب‌ها یا هر چه که هستند، نمی‌بینم.»

در واقع، مزرعه کاملاً خالی به نظر می‌رسید. تنها چیز غیرعادی

آنجا رنگ سبز روشنی بود که در اثر رویدن انبوهی از علف‌های هرز پهن و بزرگ ایجاد شده بود. این علف‌ها همچون تشکچه‌های گردی که از حلقه برگ‌های پهن درست شده باشند، چنان فشرده و انبوه روییده بودند که چیزی نمانده بود علفزار را خفه کنند.

لیف به جاده نگاه کرد. دلیجان تقریباً به نگهبان‌ها رسیده بود. حدود ده نفر بودند. یک دسته کامل. جاده را با تنه درخت سد کرده بودند. انبوهی از زباله، بشک‌های خالی و جعبه هم دور و بر ریخته بود. معلوم بود که نگهبان‌ها چند ماهی می‌شد آنجا کشیک می‌دادند.

قلب لیف فرو ریخت و فکر کرد: «آنها خسته و کسل می‌شوند و مشتاق تفریح و سرگرمی‌اند.»

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «ببینین جی گیرمون اومده! یک گنه چاق و زشت که خیلی به اسبش می‌آد.» صدای شلیک خنده‌ای به گوش رسید. همقطاران آن نگهبان دور دلیجان جمع شدند و خیره به استیون نگاه کردند.

باردا آهسته گفت: «حالا!»

همسفران زیر شل لیف پناه گرفتند و چهار دست و پا جلو رفتند. اما طولی نکشید که باردا با فریاد خفه‌ای سکندری خورد. همان لحظه، جاسمین هم نفسش بند آمد و روی زانو خم شد.

لیف همچنان دولا، برگشت تا به آنها کمک کند. اما وقتی دست چپش را روی زمین گذاشت تا خود را محکم نگه دارد، ناگهان زمین زیر دستش دهان گشود و چیزی گزنده و سوزان آن را پایین کشید.

دستش در مرکز یکی از علف‌های هرز پهن فرو رفته بود. مرکز علف باز تر می‌شد، دست او را می‌مکید و او را پایین تر می‌کشید...
 لیف با عجله، خود را آزاد کرد. دستش خون‌آلود بود. مرکز آن گیاه همچون دهانی بزرگ و شل و آویخته، با خال‌های قرمز، از هم باز شده بود. لیف با وحشت به پایین نگاه کرد و چند ردیف دندان خطرناک را دید که آن گلوی سبز فرو رفته در خاک را پوشانده بودند.

گیاهان! قلاب‌ها! استیون فکر کرده بود که ما می‌دانیم...
 در کنار لیف، جاسمین تلاش می‌کرد تا پای به دام افتاده‌اش را آزاد کند. فیلی از ترس جیغ می‌کشید و بیهوده سعی می‌کرد به او کمک کند. کری هم کنار جاسمین بازگشته بود. پشت سرشان، باردا که هر دو پایش گیر کرده بود و داشت فرو می‌رفت، از درد به خود می‌پیچید.

لیف بازوهای جاسمین را گرفت و او را به زور بیرون کشید. پایش آزاد شد. خون‌آلود بود. دور و برش، قلاب‌ها دهان خطرناکشان را باز کرده بودند. از طرف جاده، صدای شادی در فضا پیچید و برای لحظه‌ای لیف فکر کرد که آنها را دیده‌اند. اما وقتی نگاه کرد، دید که پشت نگهبان‌ها به آنهاست. آنها دور بشکه جمع شده بودند و داشتند لیوان‌هایشان را پر می‌کردند.

جاسمین با صدای خفای گفت: «باردا»
 باردا توی زمین گیر کرده بود. حالا چهار دست و پا به دام افتاده بود. گردنش را عقب می‌کشید و سعی داشت صورتش را از دهان سبز حریصی که درست زیر آن باز شده بود، دور نگه دارد. هر لحظه

بیشتر و بیشتر فرو می‌رفت...

لیف فکر کرد: «چرا من فرو نمی‌روم؟» به پایین نگاه کرد. او روی تکه‌ای علف کم‌رنگ ایستاده بود. ناگهان متوجه شد که چمن روی سنگ مسطحی را پوشانده است. استیون می‌خواست در مورد سنگ‌ها چیزی بگوید...

سنگ‌ها خوب - خوب دیده نمی‌شوند!

لیف با ناله‌ای از سر ناامیدی دید که علف‌های کم‌رنگ، خطی میان مزرعه رسم می‌کردند. سنگ‌های عبور مسیری که همیشه امن بود. زیرا گرچه علف‌ها می‌توانستند آن قدر بزرگ شوند که سنگی را ببوشانند، اما قلاب‌ها فقط می‌توانستند در لایه‌های ضخیم خاک رشد کنند.

حالا او و جاسمین روی سنگ‌ها ایستاده بودند. باردا روی انبوهی از علف‌های روشن افتاده بود. اما آن مسیر سنگ‌چین به صورت مارپیچ از کنارش رد می‌شد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین قسمت‌های کم‌رنگ امن هستند. از روی آنها برگرد.» همین که جاسمین طبق دستور لیف، روی سنگ‌ها پرید، لیف طناب را از کمربندش باز کرد و دنبال او رفت.

وقتی به جاسمین رسید، دید او با خنجر به قلاب‌هایی می‌زد که باردا را گرفته بودند. گیاهان می‌لرزیدند و کمی خود را عقب می‌کشیدند. لیف انتهای طناب را از زیر سینه باردا رد کرد و بعد به طرز خطرناکی خم شد، طناب را کشید و آن را زیر بازوان او محکم گره زد.

لیف که با تمام قدرت طناب را می‌کشید، نفس زنان گفت: «باردا،

نگهبانان روی زمین می افتادند و دست‌هایشان را روی چشم‌هایشان می فشردند. استیون تلوتلو خوران عقب می رفت. نور زرد خیره کننده‌ای همچون دود از بدنش بیرون می زد. بعد ناگهان، هیکل دیگری مقابلش ظاهر شد که در آن نور شدید کم‌کم شکل می گرفت. یک غول طلایی با یالی به رنگ قهوه‌ای تیره.

لیف زیر لب گفت: «نوتس!»

سراسر بدن غول پوشیده از موهای طلایی بود. چشمان زردش از خشم و حسیانه‌ای می درخشید. انگشتان عظیمش که کج شده بودند، به پنجه‌های قهوه‌ای خمیده‌ای منتهی می شدند. او به طرف اسب وحشت‌زده یورش برد و آن را به جای امنی برگرداند. بعد در حالی که مثل جانوری می غرید، نگهبانان را که فریاد می زدند و به خود می پیچیدند، قاپید و آنها را همچون عروسکی تکان داد و تکه تکه‌شان کرد.

لیف و جاسمین از وحشت خشکشان زده بود. استیون از روی زمین بلند شد و آنها را دید و فریاد زد: «بروید! وقتی نوتس شروع کند، نمی توانم مانعش شوم! از جلو چشم‌هایش دور شوید!»



لیف و جاسمین، زیر درختان جای امنی یافتند، زخم‌های باردا را بستند، پتوها را دور او پیچیدند و به او از غسل ملکه زنبورها دادند. اما خونریزی بند نمی آمد و باردا تکان نمی خورد. بارانی سرد و شدید شروع به باریدن کرد.

لیف با ناامیدی دنبال سرپناهی گشت، و ناگهان از حیرت فریادی کشید. انگار که دعایش برآورده شده باشد، کمی آن

کمکم کن! باردا با تلاش دردناکی ناله‌ای کرد و قوسی به بدنش داد. دست‌های باردا آزاد شد. آستین‌های ژاکتش پاره پاره و خون آلود بود. دهان‌های حریص، زیر پایش باز شده بودند.

جاسمین که از نفرت دندان‌هایش را به هم می سایید، دوباره به برگ‌هایی حمله کرد که دور پاهای باردا پیچیده بود. لیف دوباره طناب را کشید. این بار، باردا توانست کمی کمک کند. از بدن پاره پاره‌اش، خون می چکید و نیمه‌بیهوش بود. اما سرانجام، با تلاشی کند و دردناک پاهایش از زمین آزاد شد.

جاسمین و لیف، باردا را روی سنگ چین‌ها غلتانند و او را نیمی در بغل و نیمی کشان‌کشان، به طرف تپه‌ها بردند.

سر و صداهای جاده به فریادهای شادمانه‌ای تبدیل شده بود. نگهبانان به فکر تفریح تازه‌ای افتاده بودند. پنج نفرشان با تهدید تیغه خنجر، استیون را نگه داشته بودند و پنج نفر دیگر اسب را به طرف مزرعه قلاب می کشیدند. حیوان که خطر را احساس کرده بود، مقاومت می کرد، عقب عقب می رفت و از وحشت شیبه می کشید.

نگهبانان خوشحالی می کردند. استیون فریاد می زد: «بس کنید، بس کنید!» هیکل بزرگ و آفتاب سوخته‌اش با آن موهای طلایی، کم و بیش میان گروه خاکستری پوش‌هایی که بالا و پایین می پریدند، گم شده بود.

خون در رگ‌های لیف منجمد شد. فریاد زد: «جاسمین، تندتر!» حالا دیگر درختان زیاد از آنها دور نبودند. چند قدم دیگر...

صدای نعره ترسناکی را شنیدند. لیف سرش را بلند کرد.

طرف تر، کلبه‌ای سنگی و قدیمی دید که میان بوته‌ها کم و بیش از نظر پنهان بود. البته! زمانی سنگ‌چین‌ها به خانه کسی منتهی می‌شده‌اند.

لیف و جاسمین، که کری با نگرانی بالای سرشان پرواز می‌کرد، باردارا با زحمت به طرف کلبه کشاندند. داخل کلبه، تاریک بود. زیرا شیشه‌های پنجره‌های کوچک آن کثیف شده بود. بوی نای زننده‌ای به مشام می‌رسید. اما به هر صورت، آنجا خشک بود و بخاری دیواری نیز پر از چوب و علف خشک.

آنها باردارا داخل کلبه کشاندند و جاسمین به طرف بخاری دوید.

چند لحظه بعد، او به آتش خیره شده بود. همین که آتش شعله‌ور شد، چوب‌های خشک و قابل اشتعال به ترق و تروق افتادند. کم‌کم نور آتش دورتادور آن اتاق کوچک را روشن کرد. و تازه آن موقع بود که لیف چیزی را در گوشه کلبه دید.

دو اسکلت به دیوار تکیه زده بودند. هنوز هم تکه‌های لباس به استخوان‌ها و موهایشان به سرشان چسبیده بود. از این رو، لیف متوجه شد آنها زن و مردی بودند که به آنجا آمده بودند تا بمیرند. بعد لیف دید که آن زن میان شال پاره‌ای، توده‌ای استخوان کوچک را در بغل گرفته است. استخوان‌های یک نوزاد.

عرق بر پیشانی لیف نشست. به خود فشار آورد تا قدمی به جلو بردارد، و بعد قدمی دیگر. کنار پای مرد، چیزی روی زمین افتاده بود. صندوقچه‌ای فلزی و رنگ و رو رفته.

جاسمین که ترس در صدایش موج می‌زد، آهسته گفت: «نه!»

اما لیف توجهی نکرد، صندوقچه را برداشت و در آن را باز کرد. تکه‌ای کاغذ پوسیده در صندوقچه بود که با خط سیاه روی آن چیزی نوشته بودند. لیف از گوشه چشم به آن نگاه کرد. کلمات وحشتناکی مقابل چشمانش می‌رقصیدند.

جاسمین آهسته گفت: «چی نوشته؟»

لیف یادداشت را با صدای بلند خواند. صدایش ضعیف و لرزان به نظر می‌آمد؛ شبیه صدای کسی که او نمی‌شناخت.



لیف یادداشت را مجاله کرد و به استخوان‌ها خیره شد. آنچه را می‌دید نمی‌توانست قبول کند.

وارث دلتورا در مخفیگاهش، سلامت و به انتظار آنها نبود.

وارث مدت‌ها پیش مرده بود.

جاسمین با خشونت گفت: «این‌اندون مردی نبود که لایق پادشاهی باشد. آدمی ضعیف و نازک نارنجی بود که فقط برای خودش دلسوزی می‌کرد. من همیشه از همین می‌ترسیدم.»

لیف به خود فشار آورد تا چیزی بگوید. آهسته گفت: «تو خیلی بی‌رحمی، جاسمین! او وقتی این یادداشت را می‌نوشته، تمام چیزهایی را که دوست داشت از دست داده و ناامید بوده.»

جاسمین با تندی گفت: «خودش باعث این شکست بود! اگر شجاعت کافی داشت تا برای یک بار هم که شده به خودش متکی باشد، زنده می‌ماند. همان‌طور که پدر و مادر من زنده ماندند. اینجا خوب هست. صدای نه‌ری را هم شنیدم. توت و میوه‌های وحشی دیگر هم هست.»

جاسمین با عصبانیت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «اما اوه، نه! او هنوز دنبال کسانی می‌گشت که دستش را بگیرند و زندگی را برایش آسان کنند. او حتی سعی نکرد به خودش و خانواده‌اش کمک کند. و به این ترتیب، آنها کارشان به اینجا کشید و در این محل متروک از سرما و گرسنگی مردند.» به بسته کوچک و پاره‌ای که در آغوش آن زن آرمیده بود، خیره نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد.

لیف با لحن گرفته‌ای گفت: «اما هیچ‌وقت حقیقت را نخواهیم فهمید. اما یک چیز را می‌دانیم. کمریند بدون وارثی که آن را ببندد، نمی‌تواند دلتورا را نجات بدهد.»

نفس نفس می‌زد و دلش زیر و رو می‌شد. فکر کرد: «باردا دارد می‌میرد. برای هدفی می‌میرد که قبل از شروع کار از دست رفته بود. و مادر و پدر! آنها چه قدر زجر کشیده‌اند؟ همه این چیزها برای هیچی. هیچی! نقشه پدر برای کمک به دوستش و مخفی کردن وارث به مرگ و بدبختی انجامید. چه کسی این دروغ را به او گفت که تا وقتی وارث زنده است، کمریند یکپارچه می‌ماند؟»

لیف در ذهنش به جست‌وجو پرداخت. آیا در کتاب کمریند دلتورا این‌طور نوشته شده بود؟ نه! او مطمئن بود. به طور قطع. که در آن کتاب کوچک هرگز چنین چیزی نوشته نشده بود. چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود؟

با اندوه فکر کرد: «چون فقط چیزی را که پدرم به من گفته بود، باور کردم. همان‌طور که بدون شک، پدر نیز حرف کس دیگری را باور کرده بود. شاید حرف پرنادین، یا حتی حرف خود‌اندون را.» با ناامیدی، سرش را پایین انداخت.



ویتیک هایر

دلیجان تکان می خورد. زنگوله های روی افسارها صدا می کردند. اما استیون آواز نمی خواند. داخل دلیجان، لیف و جاسمین در تاریکی نشسته بودند، باردا بین آن دو دراز کشیده بود و آنها سعی داشتند تا دوست زخمی شان را از تکان های شدید محافظت کنند.

قبل از آنکه استیون در کلبه به دنبالش بیاید، آنها ساعت غم انگیزی را کنار آتش گذرانده بودند. لیف با یادآوری آنچه پیش آمده بود، به خود لرزید. وقتی استیون وارد کلبه شده و اسکلت ها را دیده و یادداشت را خوانده بود، چهارداش کبود شده و درهم رفته بود. ناگهان او چشمانش را محکم بسته و لب هایش را به هم فشرده بود و لیف شنیده بود که زیر لب گفته بود: «نه! نه!» و رویش را برگردانده و با مشت به دیوار کوبیده بود. لیف می دانست که او با نوّیس کلنجار می رفت. سعی داشت جلو برادر وحشی اش را بگیرد.

متوجه شد که نوتس آسان‌ترین راه را برای از بین بردن بقایای قربانیانش انتخاب کرده بود. قلاب‌های کنار جاده، حسایی غذا خورده بودند.



چند ساعت بعد، آنها متوجه بوی زننده‌ای شدند. بوی گندیدگی و پوسیدگی وارد دلیجان شد و هوای خاک‌آلود و ساکن از این بو سنگین شد. جاسمین با نفرت بینی‌اش را چین داد و آهسته گفت: «این چه بویی است؟»

لیف شانه‌هایش را بالا انداخت و خود را محکم نگه داشت. دلیجان چنان به شدت تکان می‌خورد که انگار از روی زمین ناهمواری عبور می‌کرد.

لیف به باردا نگاه کرد. باندی که دور دست‌ها و پاهای باردا پیچیده بودند، خون‌آلود بود. او کمی آب خورده بود و وقتی آنها غسل ملکه زنبورها را به لب‌هایش مائیدند، آنها را لیسیده بود. اما اصلاً چشم‌هایش را باز نکرده و چیزی نگفته بود.

لیف فکر کرد: «تنها چیزی که او را زنده نگه می‌دارد، این غسل است. اما تا چه مدت؟ چه مدت؟ آه، کاش زودتر به ویتیک مایر برسیم! آن وقت، از باردا خوب مراقبت می‌شود. آن وقت زخم‌هایش شسته و دوباره باندپیچی می‌شود. آن وقت...» لیف به خود فشار آورد تا در این باره فکر نکند. «... آن وقت، اگر قرار باشد که باردا بمیرد، به جای این دلیجان بدبو و لرزان و سرد، در آرامش و در بستری گرم می‌میرد.»

پس از چند لحظه، استیون در این کشمکش پیروز شد و رو به آنها کرد. چهره‌اش افسرده، اما آرام بود. او با اندوه گفت: «چیزی را که نمی‌شود تغییر داد باید تحمل کرد. فعلاً وظیفه ما رسیدگی به زنده‌هاست.»

او روی باردا خم شد و زیر لب گفت: «آه - تقصیر من است. فکر کردم شما درباره مزرعه قلاب‌ها اطلاع دارید.»
- باردا زنده می‌ماند؟

وقتی لیف این سؤال را می‌پرسید، گلویش از بغض گرفته بود. استیون با تردید لبش را گاز گرفت و سرانجام گفت: «در ویتیک مایر، جایش گرم و راحت خواهد بود.»

او خم شد و باردا را چنان به راحتی بلند کرد که انگار آن مرد بزرگ، کودکی بود. بعد، بدون آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد، از کلبه بیرون رفت. لیف و جاسمین دنبالش رفتند. هر دو به خوبی می‌دانستند که او سؤالشان را جواب نداده بود.

آنها در سکوت از میان درختان به طرف جایی به راه افتادند که سنگ‌چین‌ها شروع می‌شد، و بعد به آن سر مزرعه قلاب رفتند. در مقابلشان، دلیجان به حال خود رها شده و اسب کنار آن به انتظار ایستاده بود. درختانی که جاده را مسدود کرده بودند، کناری افتاده بودند. از اجاق‌های صحرایی، انبارها و زباله‌ها اثری نبود، انگار بادی شدید آنها را جارو کرده بود.

از نگهبانان هم اثری نبود، بجز چند تکه پارچه خاکستری خون‌آلود که در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. لیف با وحشت

همان لحظه، با تعجب متوجه شد که دلیرجان توقف کرد.
درهای عقب باز شد و لیف و جاسمین بیرون رفتند.

باران بند آمده بود و خورشید داشت غروب می کرد. نور نارنجی کم رنگی آسمان را فرا گرفته بود و منظره ای عجیب و ترسناک را روشن می کرد. دلیرجان درست وسط زباله دانی بسیار بزرگی توقف کرده بود. پشته های بزرگ و بدبویی از کهنه پاره ها، استخوان ها، مبل ها و لوازم شکسته منزل، فلزات مجاله شده و خورده غذاهای گندیده از هر طرف سر برآورده بود. در میان پشته های زباله، مردم بدبخت و ژنده پوش خم شده بودند و زباله ها را زیر و رو می کردند. لیف با عصبانیت رو به استیون کرد و پرسید: «چرا ما را اینجا آورده ای؟ باید باردارا به ویتیک مایر ببریم!»

استیون بی هیچ حرفی، به علامتی اشاره کرد که درست کنار دلیرجان قرار داشت.



قبل از آنکه لیف بتواند چیزی بگوید، یکی از زباله گردهای ژنده پوش که به چوبی تکیه داده بود، لخلخ کنان به طرف آنها آمد. یکی از چشمانش را با تکه پارچه سیاهی پوشانده و دستمالی نیز

جلو بینی اش بسته بود که بدون شک برای محافظت از بوی گند زباله ها بود. او به جلو خم شد، با چشم سالمش نگاه موزیانه ای به آنها انداخت و با صدای گوشخراشی که شبیه قارقار بود، گفت: «میشه ازتون بپرسم دنبال چی می گردین؟ اونم اینجا، وسط پس مانده های شهر دِل؟»

لیف و جاسمین مکث کردند. نمی دانستند چه بگویند. زباله گرد هرهر خندید و گفت: «شایدم دنبال سرپناهی می گردین؟ پس دنبالم بیاین. همتون به ویتیک مایر خوش اومدین.»

مرد لنگان لنگان از میان پشته های زباله راه گشود، چنان راحت که معلوم بود نتیجه تمرینی طولانی بود. همسفران که نمی دانستند چه کار کنند، دنبال او به راه افتادند. لیف و جاسمین پیاده می رفتند و استیون با احتیاط اسب را میان آن هزار تو هدایت می کرد.

هنگامی که راه می رفتند، از کنار تعداد زیادی آلونک محقر عبور کردند که با چوب، قوطی و پارچه ساخته شده بود. مردم بیرون این آلونک ها قوز کرده بودند، ته مانده های غذای آن روز را زیر و رو می کردند، یا برای پختن غذا آتش روشن می کردند. بعضی از آنها سرشان را بلند کردند و به غریبه ها لبخند زدند. اما بعضی دیگر اصلاً به خود زحمت ندادند که حتی سرشان را بلند کنند.

پشت یکی از پشته های عظیم، ساختمانی دیده می شد که نسبت به آلونک های آنجا اوضاع بهتری داشت. زباله گرد به

لیف با فهمیدن حقیقت، سرش را به آرامی تکان داد و فکر کرد:

«هیچ چیز آن طوری نیست که به نظر می‌رسد، حتی اینجا.»

جاسمین فوری گفت: «دووم، باردا زخمی شده. باید از او مراقبت و پرستاری بشود. و...» نگاهی به لیف انداخت. «خبرهای دیگری هم هست. خبرهای بد.»

لیف دست در جیبش کرد و یادداشت مجاله شده‌اندون را بیرون آورد.

چشمان تیره دووم تیره‌تر شد، انگار که به نحوی می‌دانست قرار است چه پیش آید. اما او یادداشت را نگرفت. در عوض، به سرعت برگشت و رو به در ورودی کرد و با خشونت گفت: «بعد از رسیدگی به وضع باردا، به اندازه کافی برای این کار وقت خواهیم داشت. او را بیاورید. هر کاری از دستانم بریاید برایش می‌کنیم.»



کمی بعد، لیف و جاسمین کنار تخت باردا نشستند. زخم‌های خودشان شسته و پانسمان شده بود و باردا سرانجام در آرامش به سر می‌برد. خونریزی‌اش بند آمده بود و از این بابت ممنون متحد عجیبشان، یعنی گلاک بودند.

گلاک وقتی لیف را گرفته و مشغول واریسی آن بود، غرغر کرده بود: «این زخم با پانسمان کردن درمان نمی‌شود. قلاب‌ها چیزی تزریق می‌کنند که خونریزی بند نمی‌آید.»

او به طرف تخت سفری‌اش رفت و در میان وسایل زیر تخت، دنبال چیزی گشت. بعد با کوزه‌ای کثیف که پر از خمیر

ساختمان اشاره کرد. لیف و جاسمین به استیون نگاه کردند و بعد دنبال آن مرد وارد ساختمان شدند.

چیزی غافلگیرکننده در انتظارشان بود. زیر لایه نازکی از قوطی و تخته، ساختمان محکمی قرار داشت. آن بنا بسیار بزرگ‌تر از آنی بود که از بیرون به نظر می‌رسید. زیرا همه جای آن، بجز ورودی‌اش، زیر پشته‌های زباله مدفون شده بود. آنجا نه تنها بزرگ، بلکه تمیز و بسیار مرتب بود. دورتادور دیوارها، تخت‌های تاشوی تمیز به چشم می‌خورد. روی هر تخت، پتویی تا شده و زیر آن، وسایلی روی هم چیده شده بود.

زباله‌گرد به طرف آنها برگشت، خود را صاف کرد و شال جلو بینی و تکه پارچه روی چشمش را برداشت.

جاسمین با تعجب گفت: «دووم!»

دهان دووم به لبخندی باز شد و پرسید: «مرا نشناختید؟ عالی است! بدون شک، انتظار نداشتید که قرارگاه گروه مقاومت در زباله‌دانی باشد. اما برای مخفی شدن، چه جایی بهتر از اینجا؟ هیچ‌کس با میل و رغبت به اینجا نمی‌آید - حتی نگهبانان خاکستری. و چه کسی به زباله‌گردهای فقیر اهمیت می‌دهد و به آنها توجه می‌کند؟ بعضی از آدم‌هایی را که سرراhtان دیدید، زباله‌گردهای واقعی هستند - آدم‌های غمگینی از شهر دل که وسیله امرار معاششان را از آنها گرفته‌اند. دیگران، بیشترشان افراد ما هستند. گلاک، فاردیپ و حتی زیان و بقیه، جایی در آن بیرون هستند. داین رفته آب بیاورد.»

خاکستری رنگی بود، برگشت و دستور داد: «از این خمیر روی گاز گرفتگی‌ها بمالید.»

جاسمین با سوءظن خمیر را بو کرد و پرسید: «این چیه؟»

گلاک غرولند کرد: «من از کجا بدانم؟ آنهایی که این خمیر را درست کرده‌اند، مدت‌ها پیش مرده‌اند. اما در روزگاران قدیم، افراد قبیله من برای آدم‌های کم‌عقل و بچه‌هایی که به چنگ مزرعه‌های قلاب می‌افتادند، از این خمیر استفاده می‌کردند.»

جاسمین پاسخ خشم‌آلودش را فرو خورد و به طرف باردا برگشت.

گلاک غرولند کرد: «این خمیر را برای او حرام نکنید. کارش تمام است.»

جاسمین به خود زحمت نداد تا جوابش را بدهد. او مشغول مالیدن خمیر روی زخم‌های تمیز باردا شد. گلاک با نفرت روی زمین تف کرد و سلاسه‌سلاسه از آنجا دور شد. حالا دیگر آن دور و بر نبود.

لیف با بی‌حوصلگی سرش را بلند کرد. زیان، فارادیپ و دووم کمی دورتر، کنار هم ایستاده بودند. استیون هم کنارشان بود. سرشان را خم کرده بودند. چهره‌شان جدی بود. داشتند یادداشت‌اندون را می‌خواندند.

لیف صدای دووم را شنید که با لحنی گرفته گفت: «پس این آخر کار است؟»

آنها سر بلند کردند و دیدند که لیف و جاسمین تماشایشان

می‌کنند. به طرف آن دو رفتند. دووم یادداشت را به لیف پس داد و گفت: «کوئوله‌های وحشت و مرد رالاد، وقتی برسند می‌فهمند که سفرشان بیهوده بوده است.»

زیان که اندوه بر چهره‌اش سایه انداخته بود، زیر لب گفت: «خیلی سخت است. من - خیلی امید داشتیم.»

- اگر این امیدها دروغی بود، چه بهتر که از بین رفت!

صدای دووم دوباره همان لحن تلخ همیشگی را به خود گرفته بود.

- به زودی، همگی به شهرهایمان برمی‌گردیم. و هر جایی که می‌رویم، آنچه را می‌دانیم به همه می‌گوییم تا آدم‌های احمق دیگری سعی نکنند برای هیچ و پوچ جانشان را به خطر بیندازند.

صدایی کنار لیف به گوش رسد. لیف پایین را نگاه کرد و قلبش به شدت تپید. باردا جابه‌جا شده و چشمانش را گشوده بود.

باردا با صدای ضعیفی پرسید: «موضوع - چیه؟»

جاسمین دستی به پیشانیش کشید و با لحن آرامش‌بخشی گفت: «چیزی نیست. حالا استراحت کن.»

اما باردا با بی‌صبری سرش را تکان داد و چشمانش به یادداشتی دوخته شد که در دست لیف بود. گفت: «آن چیه؟ نشانی‌م بده!»

لیف باردا را چنان خوب می‌شناخت که می‌دانست نمی‌تواند تقاضایش را رد کند. در حالی که توضیح می‌داد چگونه یادداشت را پیدا کرده بودند، با بی‌میلی نامه را طوری گرفت تا باردا بتواند آن را



قازِه و اوردان

باردا با خستگی به چهره‌های حیرت‌زده‌ای خیره شد که بالای سرش حلقه زده بودند. دوباره لبخند زد و آهسته گفت: «یادداشت تقلبی خوبی است. اوه، بله! این دستخط خیلی شبیه دستخطی است که روی یادداشتی در شهر تورا دیدیم. اما ذهنی که این کلمات را تنظیم کرده، ذهنِ اِنْدون نبوده. من.»

به محض شنیدن سر و صدایی، صدای باردا لرزید. لیف به سرعت برگشت و داین را دید که با نگاهی حیرت‌زده از کنار در به طرفشان می‌آمد. اما قبل از آنکه پسر حرفی بزند، دووم اخم کرد و انگشت به لب برد. لیف رو به تخت‌خواب کرد.

جاسمین با ملایمت پرسید: «باردا، از کجا می‌دانی که شاه اِنْدون این یادداشت را ننوشته؟ تو که او را نمی‌شناختی؟»

باردا غرولند کرد: «شاید من نمی‌شناختم. اما جازد او را می‌شناخت. جازد، بارها و بارها از عذاب وجدان وحشتناک اِنْدون

ببیند.

باردا با دیدن آن جملات تلخ، پلک زد. بعد، در کمال حیرت لیف لبخندی بر لبانش نشست و پرسید: «و- این چیزی است که شما را ناراحت کرده؟»

لیف و جاسمین نگاه‌های وحشت‌زده‌ای رد و بدل کردند. افکار باردا پریشان بود. جاسمین دوباره روی تخت او خم شد و آهسته گفت: «ب خواب. باید استراحت کنی، باردا. تو خیلی ضعیف شده‌ای.» باردا آرام گفت: «شاید ضعیف شده باشم، اما آن قدر ضعیف نشده‌ام که نتوانم دروغی را که می‌بینم تشخیص بدهم.»

برایم گفته بود. وقتی از عذاب اندون حرف می‌زد که فهمیده بود چه بلایی سر دلتورا آورده، چشمانش پر از اشک می‌شد. با این حال، در این نامه که باید آخرین پیام اندون باشد و کمی بعد از فرارش از دل نوشته شده باشد، حتی یک کلمه هم از این موضوع حرفی نزده.»

لیف احساس کرد که آرام آرام از کابوسی وحشتناک بیدار می‌شود. گفت: «حق با توست. حتی کلمه‌ای از کسی عذرخواهی نمی‌کند و برای کسی بجز خود و خانواده‌اش غصه نمی‌خورد. و این امکان ندارد. یادداشت - اسکلته‌ها - آنجا گذاشته شده‌اند تا ما را فریب بدهند! به همین علت است که نگهبانان آنها را همان جایی که هستند، به حال خود گذاشته‌اند. هدفشان این است که مسافران را به اجبار از جاده اصلی منحرف کنند و به کلبه بکشانند. این هم یکی از نقشه‌های ارباب سایه‌هاست.»

من نقشه‌های زیادی دارم...
اما...

معلوم بود که دووم هم مثل جاسمین قانع نشده بود. باردا با بی‌تابی سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «به مهری که پایین پیام است، نگاه کنید. آن مهر نباید آنجا باشد. یادداشتی که در تورا بود، مهر سلطنتی نداشت. و چرا؟ برای اینکه وقتی اندون فرار کرد، انگشتر مهر، همراهش نبود. برای همین نمی‌توانست آن پیام را مهر کند. مهر همیشه پیش پیرانداین بود، و وقتی قرار بود پیام‌هایی مهر شوند، او آن را برای اندون می‌آورد.»
زبان با کنجکاوی پرسید: «تو از کجا این را می‌دانی؟»

باردا آهی کشید و گفت: «مادر خدا بیامرز، دایه جارد و اندون بود. او زنی پرحرف بود و خیلی چیزها درباره امور قصر به من می‌گفت. اقرار می‌کنم که بعضی وقت‌ها سرسری به حرف‌هایش گوش می‌کردم. اما انگار بیشتر از آنچه ارباب سایه‌ها حدس می‌زند، چیز یاد گرفته‌ام.»

فاردیپ با چشمانی از حذقه در آمده گفت: «و چه کار خوبی کرده‌ای! اگر تو نبود، ما تمام امیدمان را از دست می‌دادیم.»
باردا با لبخند کم‌رنگی گفت: «پس قسمت بوده که من زنده بمانم. اما حالا خیلی خسته‌ام.» چشمانش بسته شد.

جاسمین نفس تندی کشید و گوشش را به سینه باردا چسباند. وقتی راست شد، رنگش حسایی پریده بود. آهسته گفت: «فقط خوابش برده. اما قلبش خیلی ضعیف می‌زند. می‌ترسم او را از دست بدهیم.»

جاسمین به طرف لیف برگشت و او با چشمانی اشکیار و غرق اندوه فکر کرد: «چه قدر این سفر ما را عوض کرده است! جاسمین احساساتش را نشان می‌دهد و در پی آرامش می‌گردد! من از گریه کردن خجالت نمی‌کشم! باردا وقتی بفهمد، حسایی خنده‌اش می‌گیرد.»

استیون بازوی لیف را گرفت و آرام گفت: «هنوز چیزی نشده که غصه می‌خوری، دوست من. باردا مردی قوی و جنگجوست و به آسانی تسلیم نمی‌شود. و غسل ملکه زنبورها قبلاً هم معجزه کرده است.»

لیف حس کرد جاسمین منتظر واکنش اوست و بعد جنبش

مواظب باشید! آق بابا!

ناگهان مردم سراسیمه داخل پناهگاه هجوم آوردند و هرج و مرج شد. لیف دستپاچه به دور و برش نگاه کرد. جاسمین کجا بود؟ بعد یادش آمد. جاسمین با زیان و فاردیپ رفته بود آب بیاورد. او از میان جمعیت راه باز کرد و بیرون دوید. تقریباً در همان لحظه، سه نفری را که دنبالش می‌گشت، دید. آنها با سطل پر از آب ایستاده، سرشان را بالا کرده بودند و از میان نور نارنجی‌رنگ آسمان به سایه تیره‌ای نگاه می‌کردند که نزدیک می‌شد.

لیف فریاد زد: «جاسمین! بدو!»

اما با حیرت دید که جاسمین فقط برگشت و با خستگی به او لبخند زد. لیف بار دیگر سرش را بلند کرد و بعد متوجه شد که آن سایه چیست.

آن سایه آق بابا نبود، بلکه کین بود! اگر اشتباه نمی‌کرد، ایلسا بود. ابری از پرندگان سیاه او را احاطه کرده بودند. همین که آنها بالای ویتیک مایر رسیدند، پرندگان از ایلسا دور شدند و در آسمان اوج گرفتند و ایلسا شروع به فرود آمدن کرد. موجود کوچکی در کیسه‌اش، با شور و حرارت به طرفشان دست تکان می‌داد.

لیف که از گوشه چشم به آسمان نگاه می‌کرد و در جواب دست تکان می‌داد، حدس زد که آن موجود کوچک باید گلاتون باشد؛ گلاتون که حاضر جواب و زیرک بود. لیف متوجه بدن تنومند و موهای فرفری و قهوه‌ای‌رنگش شد. و چه کسی جز گلاتون به فکرش می‌رسید که از یک کین بخواهد او را به سرعت به محل ملاقات برساند؟ فاگلین پیر احتمالاً موافقت کرده بود که با

دیگری را کنارش حس کرد. اطرافش را نگاه کرد و داین را دید که به طرف تخت باردا رفته بود و داشت کنار او زانو می‌زد. چشمان آن پسر اشک‌آلود، اما چهره‌اش مصمم بود. او گفت: «باردا نباید بمیرد. اگر به خوبی از او مراقبت کنیم، مطمئنم که حالش خوب می‌شود.» وقتی جاسمین به داین نگاه کرد، چهره‌اش از قدردانی می‌درخشید. اما این بار لیف حسادت نکرد. اگر قرار بود باردا نجات یابد، به تمام امیدها و کمک‌های اطرافیانش نیاز داشتند.



آن شب و روز بعد، انگار در رؤیا سپری شد. لیف، جاسمین و داین، به نوبت از باردا مراقبت کردند و با مهربانی او را وادار کردند که غسل، آب و چند قاشق سوپ بخورد. گاهی به نظر می‌رسید که باردا قوی شده است. او از جا بلند می‌شد و حتی حرف می‌زد. اما طولی نمی‌کشید که ضعف بر او چیره می‌شد و حتی حالش بدتر از قبل می‌شد.

انگار در سراسیمگی ملایمی قرار گرفته بود و کسی قادر نبود او را متوقف کند. حالا دیگر کمتر تکان می‌خورد.

لیف با خود گفت: «باردا دارد می‌میرد. باید حقیقت را قبول کنم.» اما هنوز نمی‌خواست امیدش را از دست بدهد. قطعاً جاسمین هم امیدش را از دست نمی‌داد. و داین تا جایی که قدرت داشت، آن دو را از مراقبت معاف می‌کرد و خود همچون کوهی پر قدرت، نوبت بیشتری را بر بالین باردا می‌گذراند.

هنگام غروب، لیف تازه از کنار تخت باردا بلند شده و جای خود را به داین داده بود که صدای فریاد گوشخراشی را از بیرون شنید.

همسایگان، کین‌ها، آشتی کنند. اما لیف فکر کرد که بعید بود فاگلین رضایت دهد که گلاتون با یکی از کین‌ها پرواز کند.

لیف که همراه جاسمین می‌دوید تا به تازه‌واردان خوشامد بگویند، فکر کرد: «حالا از هفت قبیله، شش قبیله اینجا حاضرند. باید خوشحال و امیدوار باشم.»

و از جهتی امیدوار هم بود. او می‌دانست که این ورود، جشن و صحبت به همراه دارد. مشتاق بود که همه‌چیز را برای گلاتون توضیح بدهد. از دیدن دوباره ایلسا، سر از پانمی شناخت. اما ترس از دست دادن باردا همچون ابری او را در بر گرفت و هر فکر و احساسی را محو کرد.



چند روز بعد، لیف کنار تخت باردا نشسته بود و کم و بیش چرت می‌زد که کسی آرام به شانه‌اش زد. لیف با وحشت از جا پرید و چشمش به دو چشم سیاه و دگمه‌مانند و پر جذبه افتاد که در چهره‌ای پرچین و چروک و آبی - خاکستری قرار داشت.

لیف از جا پرید و دستش را دور مرد رالاد حلقه کرد و فریاد زد: «مانوس! وای، مانوس! تو آمدی!»

مانوس گفت: «البته که آمدم. او به سوی مردی برگشت که یالی طلایی داشت و پشت سرش، کنار جاسمین ایستاده بود، و گفت: «دوستان، نانیون، فرمانروای دُر، باعث شد زود برسیم. نانیون بلد است چطوری اسب‌سواری کند، اما من بلد نیستم. دنبالش این است که پاهایش به رکاب‌ها می‌رسد! اما باید بگویم که سفر بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. به عمرم، آن قدر نترسیده بودم، و تازه از فرق

سر تا نوک پا زخمی شدم.»

نانیون خندید و گفت: «تعقیب دسته‌ای زنبور، میان مناطق ناهموار و برهوت کار آسانی نیست. و این رالاد از اول تا آخر سفر غر زد. خوشحالم که بالاخره رسیدیم و من از شر غرغره‌های او راحت می‌شوم.» اما وقتی حرف می‌زد، نگاهش صمیمانه بود. معلوم بود که او و مانوس در طول سفر حسایی با هم دوست شده بودند.

جاسمین پرسید: «از کجا اسب گیر آورده‌اید؟ آن هم اسبی به این خوبی و اصیلی؟»

نانیون شانه بالا انداخت و گفت: «فروشنده‌ای مطمئن این اسب را در اختیارمان گذاشت. فقط امیدوارم وقتی صاحبان اسب سراغشان می‌آیند، توضیح قانع‌کننده‌ای داشته باشد.»

دووم که سلانه سلانه پشت سرشان راه می‌رفت، با سردی گفت: «مطمئنم که توضیح قانع‌کننده‌ای دارد. توضیحات قانع‌کننده مخصوص تام است. پس - بالاخره تصمیم گرفت که طرف یکی را بگیرد، درسته؟»

مانوس لبخند زد و گفت: «فکر نمی‌کنم. او به نانیون اخطار کرد که شانس هرگز دوبار در خانه آدم را نمی‌زند. معنی‌اش این است که ما نباید لطف بیشتری از او انتظار داشته باشیم.»

نانیون میان حرف او پرید و گفت: «اما فکر کنم او فراموش کرده بود که قبلاً هم به ما کمک کرده بود. کمی قبل از اینکه او را ببینیم، به دو نفر از افراد من اطلاعاتی داده بود. گفته بود که به نگهبانان خاکستری دستور داده شده به غرب بروند. انتظار می‌رود درگیری پیش بیاید.»



۹

وارث

شمع با سوسوی نور خود، دیوارها را روشن می‌کرد، چهره‌ها - جدی، هیجان‌زده و هراسان - دور آن هفت نفر نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بودند. همه چشم‌ها به کمربندی دوخته شده بود که لیف آن را روی میز و در سایه قرار داده بود.

آنها کنار تخت باردا ایستاده بودند. جاسمین با اصرار گفته بود: «باردا، در هر وضعیت نامعلومی هم که باشد، شاید صدای ما را بشنود. و حتی اگر هم نتواند بشنود، حق اوست که در این جمع حضور داشته باشد.»

هیچ‌کس با او مخالفت نکرد. اما همه می‌دانستند که جدال طولانی باردا برای زنده ماندن، کم و بیش به پایان رسیده بود.

زیان قدم پیش گذاشت و در حالی که دستش را روی لعل بنفش می‌گذاشت، با لحنی جدی گفت: «من، زیان از شهر توراء، اینجا هستم.»

ابروهای دووم بالا رفت و زیر لب گفت: «واقعاً؟» او نانیون را کناری کشید و مانوس را با باردا، لیف و جاسمین تنها گذاشت. مانوس به باردا که همچنان روی تخت دراز کشیده بود، نگاه کرد و آهسته گفت: «خیلی غم‌انگیز است. کاری نمی‌توان کرد؟» لیف سرش را به مخالفت تکان داد و موجی از اندوه دوباره به او هجوم آورد و گفت: «از صبح تا حالا، تکان نخورده. فکر می‌کنم - دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده.»

مانوس سرش را خم کرد و آهسته گفت: «پس خوشحالم که به موقع رسیدم. چون دیدن دوباره او برایم بالارزش است. او مرد مهربانی است.»

مانوس سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان لیف نگاه کرد و گفت: «او جانم را بیهوده از دست نداد. جاسمین به من گفته که به چه دلیل احضار کرده‌اید، هر چند که قبلاً حدسش را زده بودم. شما سه نفر معجزه کردید.»

لیف جواب داد: «قسمتی از معجزه. باید وارث را پیدا کنیم.» مانوس آرام پرسید: «ما هم به همین دلیل اینجا هستیم، مگر نه؟ ماه دارد طلوع می‌کند. زمانش رسیده که هفت قبیله دوباره متحد شوند. زمانش رسیده که وارث احضار شود.»

نفر بعدی، گلاتون بود. او زمرد را لمس کرد، سرش را بالا گرفت و گفت: «من، گلاتون از قبیله کوتوله‌های وحشت هستم»

لیف شق و رق ایستاده بود و دیگران را که یکی یکی نگاه جلو می‌آمدند، می‌کرد.

-فاردیپ، از قبیله میر.

صدای گرم و صمیمانه فاردیپ می‌لرزید. او با متانت، سنگ لاجورد را لمس کرد.

-استیون، از پلینز.

استیون قدش از همه بلندتر بود و هنگامی که روی اوپال خم شد، موهای طلایی‌اش می‌درخشید.

-مانوس، از قبیله رالاد.

مانوس با انگشتان ظریفش یاقوت سرخ را لمس کرد.

گلاک با کندی جلو آمد. وقتی پنجه عظیمش را به طرف الماس دراز کرد، چهره‌اش مغرور و خشن بود. او غرید: «من گلاک هستم، آخرین نفر از قبیله جالیس» و هنگامی که لیف اشک را در چشمان وحشی او دید، نفسش بند آمد.

بعد نوبت لیف رسید. او دست باردا را فشار داد و به طرف کمر بند رفت. چهره‌های تماشاگران ردیف جلو، مقابل چشمانش می‌چرخیدند.

جاسمین، اخمو، با فیلی و کری که روی شانه‌اش بودند؛ ایلسا، که با پنجه‌هایش دهانش را محکم گرفته بود؛ نانیون، فرمانروای دُر، مشتاق؛ دووم، هوشیار؛ داین، رنگ پریده و جدی.

لیف دستش را روی یاقوت زرد گذاشت و فکر کرد: «به خاطر تو، باردا. به خاطر مادر و پدر و همه آنهایی که در خانه هستند.» و با صدای بلند و واضح گفت: «لیف، از شهر دل».

لیف به پایین نگاه کرد. کمر بند زیر دستانی که آن را لمس می‌کردند، کم و بیش از نظر پنهان شده بود. هفت دست، به رنگ و اندازه‌های مختلف، و با یک هدف روی هم فشار می‌آوردند.

زیان دوباره به سخن در آمد و کلماتی را به زبان آورد که قبلاً در مورد آن به توافق رسیده بودند.

- ما، نمایندگان هفت قبیله، سوگند باستانی خود را تجدید می‌کنیم تا تحت قدرت کمر بند دلتورا متحد شویم. ما به وارث بر حق آدین، سوگند وفاداری یاد می‌کنیم.

هفت نفر با هم و یک صدا گفتند: «سوگند می‌خوریم».

لیف احساس کرد کمر بند زیر دستش داغ و داغ‌تر می‌شود، طوری که او نیز مانند سایر متحدان مجبور شد دستش را عقب بکشد. اما حالا دیگر چیزی را می‌دانست.

وارث اینجا و در این اتاق بود.

سرش را بلند کرد. نگاه خیره‌اش به سرعت از مردم مقابلش گذشت و بر یکی خیره ماند. کسی که وقتی قدم پیش گذاشت، بدنش می‌لرزید، اما چهره‌اش می‌درخشید.

داین.

همین که آهی نفسگیر از جمعیت برخاست، لیف فکر کرد: «چطور متوجه نشده بودم؟ چطور حدس نزده بودم؟»

نگاه کرد. جاسمین که چشمانش برق می زد، سر تکان داد.

لیف فکر کرد: «این چیزی است که به خاطرش تلاش کرده ایم. قرار بود این طور بشود.» او به کمر بند خیره شد. برای آخرین بار، به گوهرهایی خیره شد که درون قاب های فولادی می درخشیدند. چه قدر سخت به دست آمده و چه قدر زیبا بودند...

بعد پلک زد. یاقوت سرخ به رنگ سرخ نبود، بلکه صورتی کمرنگ شده بود. زمرد هم مثل سنگی معمولی بی رنگ شده بود. و لعل بنفش به رنگ ارغوانی روشن در آمده بود. خون به مغز لیف هجوم آورد و قلبش به تپش افتاد.

نفس زنان گفت: «خطرا! اهریمن! اینجا»

فریادی وحشت انگیز در فضا طنین انداخت. چیز عظیمی که از دهانش آب راه افتاده بود، میان در ظاهر شد. بعد باد با صدایی رعد آسا، در اتاق پیچید، شمع ها را خاموش کرد و لیف را از پشت، در تاریکی به زمین انداخت. در تاریکی، کورگورانه روی زمین سخت تقلا کرد، کمر بند را محکم گرفت و جاسمین و داین را صدا زد. باد به صورتش ضربه می زد. صدای برخورد و افتادن مردم روی زمین و صدای اسباب و اثاثیه ای را که در باد بلند می شدند و به دیوارها می خوردند و می شکستند، می شنید.

لیف صدای فریاد داین را هم شنید: «لیف! کمر بند را بده به من! او، زود باش»

فریادش در صدای باد، میان جیغ و فریادها و در صدای چیزی که با خشونت و وحشیانه می غرید، گم شد.

داین، که اسمش سرنخ بود. اسمی که با حروفش می شد اسم «آدین» را نوشت. داین که در مزرعه ای پرت و دور افتاده، نزدیک جایی که حالا آنها ایستاده بودند، بزرگ شده بود. کسی که هنر باستانی تیراندازی با تیر و کمان را یاد گرفته بود، و پدر و مادرش تا جایی که توانسته بودند، تاریخ دلتورا را به او آموخته بودند. داین - که همچون پدرش آرام، مطیع و وظیفه شناس بود، و همچون مادر تورایی اش حساس بود و چهره ای سبزه داشت. نام مادرش - رشان، یا به عبارتی همان شارن. با این حال، کسی متوجه نشده بود.

چه ماهرانه راز بزرگش را حفظ کرده بود! فقط یک بار چیزی نمانده بود که رازش را فاش کند؛ وقتی به صخره شکسته وسط شهر تورا تکیه داده و از شدت هیجان و ناامیدی از پا در آمده بود. وقتی لیف کمر بند را برداشت و آهسته جلو رفت، انگار هیجانی که در اتاق بود، شدت گرفت.

داین منتظر ماند. لرزشش متوقف شده بود. حالا دیگر سرش را بالا گرفته بود. انگار متانت موقرانه ای همچون ردایی زیبا بر شانه هایش نشسته بود. از پوست نرم چهره و دستانش، نور می تابید.

لیف فکر کرد: «پدر من به پدر او خدمت و از او حمایت می کرد. حالا من به او خدمت و از او حمایت می کنم.»

لیف دستانش را پیش برد. کمر بند که برای اولین بار در برابر نور قرار می گرفت، میان انگشتان لیف آویزان بود. لیف احساس عجیبی داشت، دلش نمی خواست کمر بند را بدهد. به جاسمین

لیف تلوتلوخواران از جا بلند شد و با تقلا از میان تاریکی پریها هو به طرفی رفت که صدا از آنجا آمده بود. چیزی در هوا پرواز کرد و با شدت به سینه اش خورد و او را روی تخت باردا پرت کرد. لیف روی تخت افتاد و در حالی که نفسش بند آمده بود، سعی کرد بلند شود.

آنگاه، صدای غرش شدیدی از میان در شنیده شد و باد همان طور که ناگهانی شروع شده بود، متوقف شد.

سکوتی سنگین حاکم شد؛ سکوتی که فقط صدای ناله و هق هق مردم زخمی آن را می شکست. لیف که سرش گیج می رفت، با تلاش از روی تخت بلند شد. به محض بلند شدن، باردا تکان خورد و آهسته گفت: «سردم است...»

لیف متوجه شد که هنگام افتادن، پتوها از روی تخت کنار رفته بود. شتاب زده در تاریکی روی زمین دست کشید، پتوها را پیدا کرد و تلاش کرد تا آنها را دوباره روی باردا پهن کند. بعد در حالی که از شدت درد سینه چهره اش در هم رفته بود، ایستاد و صدای فریاد دووم را شنید: «داین! داین! جواب بده!» اما جوابی نیامد.

کسی با استفاده از زغال آتش، مشعلی روشن کرد. گلاک بود. لیف یک نظر چهره و حشیانه او را دید که با نور مشعل به طرز عجیبی روشن شده بود. زخم بزرگی بر پیشانی گلاک بود. یکی از چشم هایش ورم کرده و کمیود شده بود. اما همچنان مشعل را در دست نگه داشته بود و آن را از این طرف به آن طرف تکان می داد،

طوری که سایه های بزرگی روی دیوارهای اطرافش می افتاد. لیف ایلسا را دید که خود را روی زمین جمع کرده و به شکل سنگ درآورده بود. گلاتون میان بقایای میزی بود که تا چند دقیقه پیش کمربند روی آن قرار داشت. او تلوتلو می خورد. دووم، صورتش خونی شده بود. زیان مانوس را نگه داشته بود. جاسمین زیر لب، چیزی به فیلی می گفت. در از پاشنه درآمده و ورودی با توده ای چوب شکسته و قلوه سنگ مسدود شده بود.

و داین ناپدید شده بود. خنجرش روی زمین افتاده بود؛ همان جایی که او ایستاده بود. لیف حیرت زده به طرف خنجر رفت. خم شد و آن را برداشت. نوک خنجر خون آلود بود. داین سعی کرده بود با مهاجم بجنگد، اما چنین فرصتی پیدا نکرده بود.

لیف خنجر را توی کمربندش سر داد و به لحظه ای فکر کرد که قبل از دادن کمربند دلتورا، تردید کرده بود. شاید اگر تسلیم آن احساس بی میلی نشده و فوری کمربند را به داین داده بود، هیچ کدام از این اتفاق ها رخ نمی داد. شاید داین صحیح و سلامت می ماند. همه صحیح و سلامت می ماندند.

لیف که از اندوه و حس گناه منقلب شده بود، به دست هایش نگاه کرد و وقتی فهمید که کمربند در دست هایش نیست، دلش زیر و رو شد. سراسیمه به اطراف نگاه کرد. سپس فکر کرد حتماً زمانی که روی تخت باردا افتاده، کمربند را روی سینه باردا انداخته است. آنجا، زیر پتو، جایش امن بود. فوری می رفت و آن را برمی داشت. وقتی سرگیجه اش برطرف می شد، وقتی دوباره

می توانست خوب نفس بکشد، وقتی حالت تهوعش از بین می رفت.

او روی زمین ولو شد و همچون حیوانی زخمی خود را جمع کرد.

فاردیپ آهسته گفت: «داین را بردند!»

گلاک غرولند کرد: «یکی از موجودات تاریکی بود. وقتی حمله کرد، دیدمش. یک گرگ بزرگ بود با دهان زرد. بعد به دیو تبدیل شد. حتی بزرگ تر، و قرمز و لُج مثل خون!»

فکر وحشتناکی به ذهن لیف رسید. لبانش را تر کرد. می ترسید فکرش را به زبان آورد.

چشمان گلاک باریک شد. انگشت گوستالودش را به طرف لیف گرفت و غرید: «تو چیزی می دانی! توی صورتت می خوانم. چیزی می دانی؟»

وقتی لیف شروع به حرف زدن کرد، کلمات در گلویش گیر کرده بود: «انگار-انگار...»

دووم به جای او جمله اش را تمام کرد: «انگار آخرین و خبیث ترین بچه تاگان جادوگر بود. تنها توله پلیدی که در شمال شرق پرسیه می زند، ایچاباد.»

گلاتون آهسته گفت: «یک نفر به ما خیانت کرده.»

گلاک دندان هایش را به هم فشرد و با نگاهی خیره، دور اتاق را از نظر گذراند. چشمانش روی مانوس دوخته شد و در حالی که مشت هایش را به هم می فشرد، غرید: «مرد رالاد، تو از شمال شرق

آمده ای. تو این هیولا را به اینجا کشانده ای. اقرار کن!»

مانوس که از ترس زبانش بند آمده بود، لرزان سرش را به مخالفت تکان داد. نانیون، فرمانروای دُر، آمد و کنار او ایستاد و با اخم گفت: «اگر ما را تعقیب کرده باشند، بی اطلاعیم. حق نداری به ما توهین کنی، جالیس.»

«دعوا... نکنید...»

کلمات به آرامی ادا شدند. اما آن سکوت خشم آلود را همچون فریادی شکستند. زیرا باردا حرف زده بود. باردا که تلاش می کرد بنشیند، به دور و برش نگاه کرد. جاسمین جیغ بلندی کشید و به طرف او رفت. زیر نور مشعل، موهایش به هم ریخته و رنگ از صورتش پریده بود.

باردا با صدایی قوی تر از قبل گفت: «دعوا... مشکلمان را حل نمی کند!»

زیان با چشمانی خیره گفت: «این معجزه است!»

لیف فکر کرد: «به خاطر کمربند است. کمربند. شک ندارم.»

اما دووم که قبلاً به طرف در رفته بود، با پرخاش گفت: «باید از اینجا برویم بیرون و تعقیبشان کنیم. هر لحظه که تأخیر کنیم، داین یک قدم به مرگ نزدیک تر می شود!»

گلاک غرولند کرد: «او تا حالا مرده. آن هیولا حتماً تا حالا تکه تکه اش کرده.»

ناگهان دووم سرش را بلند کرد، انگار همان لحظه چیزی را به خاطر آورده بود. با تندی پرسید: «استیون کجاست؟»

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هشتم - بازگشت به دل

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET



چاده دل

آیا ایچاباد دستور داشت که داین را دستگیر کند؟ یا این فکر خودش بود که داین را بدزدند؟ نمی‌شد فهمید. اما لیف از یک چیز مطمئن بود. او و همسفرانش کاری را کرده بودند که سوگند خورده بودند نکنند. آنها ناخواسته، ارباب سایه‌ها را به طرف وارث هدایت کرده بودند.

وقتی لیف و سایرین در آن پناهگاه، که حالا زندانشان شده بود، به بیرون راه باز می‌کردند، لیف فکر کرد: «یک چیز دیگر هم قطعی است. اگر داین را به دل ببرند، در صورت لزوم ما باید تنهایی دنبالش برویم.»

اما در مورد اینکه هر هفت قبیله باید متحد بمانند، هیچ تردیدی در ذهن بقیه وجود نداشت. سپیده‌دم، یک گروه به طرف دل به راه افتاد. ایلسا با چشمانی اشکبار، آنها را بدرقه کرد.

دووم بدون تأخیر، نقشه‌اش را اجرا کرده بود. او گفت: «ما در

در سکوتی کم و بیش طولانی، صدای ضعیفی شنیده شد. از زیر قلوه سنگ‌هایی که ورودی را بسته بود، صدای پنجه کشیدن کسی می‌آمد.

دووم فریاد زد: «استیون!»
صدای ضعیفی جواب داد: «بله! اینجا هستم. گیر افتاده‌ام. وقتی می‌خواستیم آنها را تعقیب کنیم، ساختمان روی سرمان خراب شد. حتی نوتس هم نمی‌تواند نجاتمان بدهد. دووم، آن موجود، ایچاباد بود. ایچاباد داین را گرفت.»

دووم با اندوه گفت: «ما هم همین‌طور فکر می‌کنیم.»
آن صدای ضعیف فریاد زد: «توانستم چیزی ببینم، اما وقتی فرار می‌کرد، صدای خنده‌هایش را شنیدم. به داین می‌خندید. او می‌گفت. اگر داین شاه است، پس درستش این است او را به جایی ببرد که شاه به آنجا تعلق دارد. به شهر دل.»

دسته‌های کوچک و کاملاً دور از هم که دیده نشویم، سفر خواهیم کرد. این بهترین فرصت برای ماست که بدون جلب توجه به دل برسیم.»

گلاتون غرغر کرده بود: «اگر بین ما جاسوسی باشد، نمی‌توانیم بدون جلب توجه به دل برسیم.»

چهره دووم خشن شد. با پرخاش گفت: «کسی را حتی لحظه‌ای تنها نمی‌گذاریم؛ بجز استیون که باید دلیجان را براند. کسی به صداقت استیون اعتراضی دارد؟»

تعجبی نداشت که کسی جرئت نمی‌کرد اعتراض کند.

دلیجان قبل از همه راه افتاد. باردا را در دلیجان پنهان کرده بودند، زیرا با آنکه هنوز ضعیف بود، اعتراض کرده بود او را جا بگذارند. مانوس و تانیون در طرف راست گروه حرکت می‌کردند. گلاتون و فار دیپ در طرف چپ بودند. دووم، زیان و گلاک آخر همه می‌آمدند. لیف و جاسمین با فیلی و کری وسط بودند.

لیف همچنان خنجر داین را با خود داشت. این خنجر برای داین بارزش بود. لیف سوگند خورده بود که آن را به داین برگرداند. نوک تیز خنجر به شدت خون‌آلود بود. لیف هر کاری کرد، آن لکه پاک نشد.

اون دور دورا می‌بینم

شهر دل، آه شهر دل!

دو ساعت می‌مونیم و بعد می‌ریم

به شهر دل، آه شهر دل!

صدای استیون چنان شاد بود که انگار فقط یک دوره گرد ساده

است. اما پیمایش کاملاً روشن بود. او می‌توانست حومه شهر دل را ببیند. برای استراحت توقف کرد.

جاسمین با عصبانیت غرغر کرد: «چرا باید توقف کنیم؟»

لیف به او نگاه کرد و زیر لب گفت: «چون قبلاً توافق کرده‌ایم. چون می‌خواهیم بعد از تاریکی، وارد دل بشویم. و در ضمن، خسته هستیم. اول تو بخواب.»

از کنار جاده حرکت می‌کردند، جایی که بوته‌های انبوه آنها را به خوبی از نظر پنهان می‌کرد. لیف به جاسمین نگاه کرد که خود را برای استراحت آماده می‌کرد. می‌دانست که جاسمین فوری به خواب می‌رود. این خصلت او بود. اهمیتی نداشت که جایش ناراحت یا زمان خطرناکی باشد.

لیف نشست و به درختی تکیه داد و دستش را روی کمر بند دلتورا گذاشت که دوباره به کمرش بسته بود. کمر بند مانع مرگ تدریجی باردا شده بود. اما چطور می‌توانست مطمئناً هیچ کدام از گوهرها این قدرت را نداشت که کمخونی را درمان کند. شاید الماس...

او آهسته کتاب کمر بند دلتورا را بیرون آورد و بخشی را پیدا کرد که درباره قدرت‌های الماس بود.

§ الماس‌ها... شهامت و قدرت می‌دهند: در مقابل

طاعون از شخص حفاظت می‌کنند و به آرمان عشق

واقعی کمک می‌کنند.

لیف هنوز قانع نشده بود. با بی‌قراری صفحات را ورق زد و به

بعضی از جملات نگاه کرد.

راست تکان داد، سر جایش نشست و آهسته گفت: «چیزی دارد به

این طرف می آید، یک درشکه اسبی. از شهر دِل می آید.»

طولی نکشید که لیف نیز صدای یکنواخت سَم اسبها و تلق و تلق چرخ درشکه را شنید. او از میان بوته‌ها با دقت نگاه کرد و با تعجب دید که دلیجان استیون آهسته به طرفشان می آید. صدای جرینگ جرینگ شنیده نمی شد، زیرا زنگوله‌های افسار اسب را باز کرده بودند.

استیون آواز می خواند، اما خیلی خیلی آهسته. بجز آدم‌هایی که نزدیک جاده بودند، کس دیگری نمی توانست صدایش را بشنود. همین که نزدیک تر شد، لیف شنید که او یک شعر را بارها و بارها زمزمه می کند.

بیابن بیرون، نویگ و یودی!

کوچولوها قایم شدن؟

ما می ریم و بتیه بمونین

آه نویگ و یودی!

جاسمین گفت: «شاید یک دام باشد. شاید او آل باشد.»

لیف آهسته جواب داد: «این طور فکر نمی کنم. او ما را به اسم ساختگی ای صدا می زند که در ریت میر به کار بردیم. حتماً باردا این اسم‌ها را به او گفته.»

جاسمین آهسته گفت: «گلاک هم این اسم‌ها را می داند.» اما لیف قبلاً از جا بلند شده و از میان بوته‌ها بیرون رفته بود. جاسمین آهی کشید و دنبال او رفت.

استیون آنها را دید، به پهنای صورت لبخند زد و دلیجان را نگه

لعل بنفش... موجب تسکین و آرامش می شود.

هنگام وجود بیماری، تغییر رنگ می دهد و در نزدیکی غذا و نوشیدنی سمی، بی رنگ می شود...

یاقوت زرد صاحب خود را از وحشت‌های شب محافظت می کند. قدرتی دارد که می تواند درها را به روی دنیای ارواح باز کند. این گوهر ذهن را هوشیار و روشن می سازد...

زمرد... در حضور اهریمن یا زمانی که سوگندی زیر پا گذاشته شود، کدر می شود. معالجات زخم‌های بدخیم و پادزهر سم است.

یاقوت سرخ... در صورت حضور اهریمن یا وقتی بداقبالی صاحبش را تهدید می کند کم رنگ می شود. ارواح اهریمنی را دور می کند و پادزهر سم مار است.

اوپال... نیرویی دارد که بخشی از آینده را نشان می دهد، و به کسانی که دید ضعیفی دارند، کمک می کند... اوپال با سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، طلسم نیرومند، ارتباط مخصوصی دارد.

لیف که ناگهان بی قرار شده بود، کتاب را محکم بست. جاسمین تکان خورد و فوری چشمانش را گشود.

لیف گفت: «معذرت می خواهم.» اما جاسمین سرش را به چپ و

داشت. او از دلیران پایین آمد و آهسته گفت: «پس شما اینجا هستید. زود باشید، بروید عقب، پیش باردا.»

لیف اعتراض کرد: «اما نقشه این نبود. قرار بود درست بعد از تاریکی، در درختزار بیرون دیوارهای دِل با بقیه ملاقات کنیم. اگر الان با تو بیاییم، قبل از غروب به آنجا می‌رسیم و تنها هستیم.»
استیون به تأیید سر تکان داد: «درسته. باردا همه چیز را برایتان توضیح می‌دهد، من و او با هم حرف زدیم. قبل از شروع سفرمان، برایش یک قوطی عسل تازه باز کردم و انگار همان حالش را بهتر کرده. خودتان بروید و ببینید!»

او در دلیران را باز کرد. باردا با چهره‌ای خندان آنجا نشسته بود.

جاسمین گفت: «باردا! حالت خوب شده!»
باردا شانه‌هایش را بالا انداخت و به پهنای صورت خندید و گفت: «نه کاملاً از جنگیدن با آل‌ها کیف نمی‌کنم، اما قطعاً درس خوبی به دزدان دریایی می‌دهم. حالا زود سوار شوید. باید راه بیفتیم.»

وقتی لیف و جاسمین با بی‌میلی اطاعت کردند، لیف پرسید: «چرا؟»

باردا فوری توضیح داد: «اگر قبل از غروب آفتاب به دِل برسیم، استیون می‌تواند ما را مستقیم وارد شهر کند. او هم مثل هر دوره‌گردی به نظر می‌رسد که عجله دارد تا قبل از ساعت منع عبور و مرور، خود را به خانه‌اش برساند. در آن ساعت، همیشه دروازه‌های شهر شلوغ است. نگهبان‌ها به خود زحمت نمی‌دهند

دلیران را بگردند. و وقتی با بقیه در شبکه‌ها در محوطه کنار میدان بازار توقف کند، جلب توجه نمی‌کند. و وقتی هوا تاریک شود، می‌توانیم پنهانی از دلیران بیرون برویم.»

لیف که گیج شده بود، پرسید: «اما چرا نقشه را عوض کردید؟»
حالتی حاکی از اندوه بر چهره باردا نشست: «اول، مهم‌ترین کار این است که کمر بند را به داین برسانیم، هر کجا که ممکن است زندانی شده باشد. معتقدم که ما سه نفر این کار را تنهایی بهتر انجام می‌دهیم. دوّم، حرفش را قطع کرد.

استیون آرام گفت: «دوّم اینکه هر دو ما مطمئنیم که یک جاسوس در گروه‌مان است. آن جاسوس احتمالاً راه مخفیانه‌ای دارد که با ارباب سایه‌ها تماس می‌گیرد، راهی که کسی به آن مظنون نمی‌شود. اگر این‌طور باشد، نقشه ما قبلاً در دِل لورفته و ما با پای خود به تله می‌افتیم. نمی‌توانیم چنین خطری بکنیم. نمی‌توانیم خطر کنیم و کمر بند را از دست بدهیم.»

باردا گفت: «به این خاطر، تصمیم گرفتیم بدون اینکه به کس دیگری چیزی بگوییم، نقشه خود را اجرا کنیم.»

جاسمین با چشمانی گرد شده پرسید: «حتی به دووم؟»
استیون و باردا دوباره نگاهی با هم رد و بدل کردند و استیون در حالی که درها را می‌بست، با حالتی جدی گفت: «نه، حتی به دووم.»

میدان

ساعتی کسل کننده و پر از تکان، و صدای استیون که هر چه را می دید، با آواز برایشان می خواند، وقتی استیون حرکت دلیجان را آهسته کرد تا به صف درشکه های پییوندد که می خواستند از دروازه های شهر عبور کنند، لحظه های وحشت آور و پر دلهره ای بر آنها گذشت. فریاد نگهبان ها؛ بعد صدا های شهر دل که به طرز دردناکی برایشان آشنا بود؛ صدای چرخ گاری ها؛ زنگ ها؛ فریاد مردم که به یکدیگر تنه می زدند و به این طرف و آن طرف دلیجان می خوردند؛ و صدای تلق تلق دلیجان که روی سنگفرش آن خیابان شلوغ و به هم ریخته، آهسته حرکت می کرد.

و سرانجام... سکوت. بوی سبزیجات گندیده و صدای قدم های آهسته ای که به طرف در عقب دلیجان می آمد.

صدای تق چفت در. درهایی که با سر و صدا باز می شوند. استیون که با چهره ای عصبی و نگران به آنها خیره می شود و پشت

سرش، آسمان به رنگ نازنجی کم رنگ. استیون وارد دلیجان می شود، درها را پشت سرش می بندد و با دست آنها را نگه می دارد. استیون گفت: «ظاهراً همه جا ساکت است. در خیابان، کسی نیست. نگهبان ها هم این دور و بر نیستند.»

جاسمین آهسته گفت: «پس کجا هستند؟» و دستش را روی فیلی گذاشت که ناله می کرد و پوزه اش را به یقه جاسمین می مالید. باردا غرید: «دل شهر بزرگی است. شاید دارند از دیوارهای شهر محافظت می کنند. شاید اطراف قصر هستند...»

استیون گفت: «یا شاید هم در درختزارهای بیرون دیوارهای شهر، منتظر ما هستند.»

لیف به خود لرزید. معنی اش این بود که بدون تردید، جاسوسی در میان گروهشان بود. معنی اش این بود که دوستانشان هر لحظه پا پای خود به دام نزدیک می شدند. می خواست حرفی بزند، اما باردا دستش را بالا برد و با صدای خشنی گفت: «اگر این طور باشد، ما فقط باید خوشحال باشیم که جای کمر بند امن است. اما دوستانمان بی دفاع نخواهند بود. استیون الان به محل ملاقات می رود، البته اگر بتواند از شهر قرار کند.»

استیون با اخم گفت: «هر طور شده، فرار می کنم و به محل ملاقات می روم تا موضوع را برایشان توضیح بدهم - یا خرده حسایی را صاف کنم.» او دست باردا و لیف را فشرد و با صدای گرفته ای گفت: «بخت یارتان. امیدوارم که دوباره و به زودی ببینمتان.»

آن چهار همسفر در سکوت از واگن باری بیرون آمدند. موش ها جیرجیرکنان دور و بر پاهایشان پراکنده بودند و توده ای از پس مانده سبزیجات را می جویدند. استیون دست نوازشی بر سر اسب پیرش کشید که داشت برگ سبز پلاسیده ای را می خورد. او آهسته گفت: «صبر کن.» اسب که به آرامی نفس می کشید، به موافقت سر تکان داد.

آنها در حالی که محتاطانه از میان انبوه گاری های درب و داغان راه می گشودند، پاورچین، پاورچین به انتهای محوطه رفتند. اما قبل از آنکه بتوانند وارد میدان بازار شوند، صدای جار و جنجالی شنیده شد. دری با سر و صدا باز شد، صداهایی خشن و صدای برخورد پوتین هایی سنگین یا زمین، سکوت شب را شکست و مشعل های بسیاری آن فضای تاریک را روشن کرد.

همسفران با عجله برگشتند و در جاهای سایه دار پنهان شدند. سر و صداها بلندتر شد. صدای شکستن و غرغر و برخورد با سنگ شنیده شد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ لیف که دیگر نمی توانست جلو کنجکاویش را بگیرد، با احتیاط از گوشه محوطه نگاه کرد.

مشعل ها همه جا را روشن کرده بودند. ده نگهبان خاکستری پوش وسط میدان مشغول کار بودند. آنها تخته سنگ های بزرگ را به زحمت بلند می کردند و در جایی قرار می دادند تا هرمی پلکانی بسازند که بالای آن سطح صافی وجود داشت. در میان مرکز هرم، تیرکی بلند سر به فلک کشیده بود و تخته سنگ های دور و برش آن را محکم در جای خود نگه داشته

یکی از نگهبانان ها نعره زد: «این ایجاباد هیولا کجاس؟»

نگهبان دیگر غرید: «همین الان می آد پایین. می گن، دوست

داره گوشت پخته بخوره.»

صدای شلیک خنده های گوشخراشی به گوش رسید. پوست

لیف مور مور شد.

نگهبان دیگر فریاد زد: «برو اون بالا، بک^۱ اگه وقتی بقیه رو

میارن، حاضر نباشیم، توی دردسر می افتیم.»

او به طرف سایه هایی رفت و وقتی برگشت، چیزی شبیه

بقچه ای کهنه و پاره را روی زمین می کشید.

اولین نگهبان که از هرم بالا می رفت، فریاد زد: «پس اونارو

گرفتن، بک^۲! او طناب و کوزه ای روغن در دست داشت.

بک شماره ۱ در حالی که آن بقچه را به زحمت از پله ها به طرف

تیرک بالا می برد، گفت: «خیلی راحت. دقیقاً می دونستن کجا

هستن و کی می رسن، مگه نه؟ اول اون پیرزنه رو گرفتن تا سعی

نکنه کلک بزنه. بعدش دیگه راحت بود. اون بد ترکیب و گنده کمی

معطلشون کرد. می گن اون کوتوله هم یه کمی دردسر درست کرد.

تنهایی سه تا کیل^۳ و یه پرن^۲ رو کشت. اما آخر سر خدمتش

رسیدن.»

لیف احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد. صدای نفس های تند

همسفرانش را از پشت سر می شنید، اما رویش را برنگرداند. او که از ترس سر جایش صیخکوب شده بود، دید که بک^۱ بقچه را به طرف تیرک برد و بک^۲ مشغول بستن آن شد.

داین بود. موهای ابریشمی اش روی پیشانی او پریشان شده بود و یک طرف صورت رنگ پریده اش در سوسوی نور مشعل گاه دیده و گاه از نظر ناپدید می شد. همچنان که لیف نگاه می کرد، داین آهسته سرش را بلند کرد. چشمانش از وحشت گشاد شده بود.

لیف صدای نفس های سنگین و جنب و جوش خشنی را از پشت سرش شنید. استیون با صدای گوشخراشی گفت: «نه، نو تس! نه تا وقتی که نگهبان ها نزدیک داین هستن. آنها خنجر و تاول دارن... اگر الان حمله کنی، آنها او را می کشن. صبر کن، خواهش می کنم!»

کشمکش لحظه ای طول کشید. بعد صدای نفس زدن ها آرام گرفت و جنب و جوش فرو نشست.

بک^۱ با تمسخر گفت: «بالاخره بیدار شدین، عالیجناب؟ خیلی خوبه.» او اشاره ای کرد و رفقاییش با یک بغل پر از شاخه های خشک، به زحمت به طرف او بالا آمدند. آنها چوب ها را دور و بر پاهای داین ریختند و چند ردیف روی هم چیدند. بک^۲ روی آنها روغن پاشید.

او پوزخند زد و گفت: «این روغن اونو حسایی گرم می کنه.» بعد سرش را بلند کرد، از گوشه چشم نگاهش به نور مشعل انداخت و گفت: «بقیه دارن با زندانی ها میان. به زودی، جشن شروع می شه.

بهرتره یک نفر بره فالو رو خبر کنه. بک ۳- تو برو.»

بک ۳ زوزه کشید: «اون نمی‌آد. از وقتی شنید که اون سه نفر رو در غرب دیده‌ان، خیالش راحت شد. رفته توی اون اتاق پیش نور سبزش. نور از زیر در دیده می‌شه. و می‌دونم که اون.»

بک ۱ غرولند کرد: «اون برای این کار می‌آد. اگه نیاد، براش در درِ درِ درست می‌شه. برو!»

وقتی بک ۳ غرغرکنان رفت، صدای نخلخ و جرینگ جرینگ از گوشه میدان نزدیک دروازه‌های شهر شنیده شد. لحظه‌ای بعد، گروهی تلوتلوخوران در معرض دید قرار گرفتند. نگهبان‌ها بعضی‌ها را به زور می‌کشیدند. بقیه که زنجیره‌های سنگینی به پاهایشان بسته شده بود، تنهایی می‌آمدند.

لیف به چهره‌های آن گروه نگاه کرد. یکی از آنها گلاتون بود، که موهای لختش خون‌آلود و دست چپش کنارش آویزان بود. نفر بعدی، مانوس بود که از ترس می‌لرزید. پشت سر او، فار دیپ و نانیون زیر بغل زیان را گرفته بودند که می‌لنگید. و پشت سر آخرین نگهبان، گلاک بود. او را با شکم روی سنگریزه‌ها می‌کشیدند و در اثر فشار زنجیرها که در گوشت تنش فرو رفته بود، از میچ دست‌هایش خون می‌آمد.

فقط یک نفر نبود.

باردا گفت: «حالا می‌دانیم.»

سر تا پای بدن عظیم استیون، به لرزه افتاد. لیف با ترس به او نگاه کرد.

چشمان آن مرد عظیم‌الجثه به داین دوخته شده بود. چشم‌هایش از زرد به قهوه‌ای و از قهوه‌ای به زرد تغییر رنگ می‌داد. چون داشت با نوّیس مبارزه می‌کرد تا خود را کنترل کند. لب‌هایش تکان می‌خورد و گوشت بدنش می‌لرزید. استیون با صدای گرفته‌ای غرولند کرد: «وقتی دستور دادم، لیف باید به طرف داین بدود. بقیه هم منتهای سعی خود را بکنند و مراقب لیف باشید. ما هم خدمت بقیه می‌رسیم. اما به ما نزدیک نشوید. نزدیک نشوید!»

لیف از آن چهره وحشتناک که به خود می‌پیچید روی گرداند و دوباره به اطراف نگاه کرد. حالا فقط بک ۱ و بک ۶ کنار داین ایستاده بودند. اما هر دو همچنان خنجرهایشان را کشیده بودند. همین که لیف به طرف خنجر داین دست دراز کرد، انگشتانش بی‌حس شد. اگر موفق می‌شد زنده به داین برسد، برای بریدن طناب‌های او، خنجر را لازم داشت. آن خنجر برای این کار مناسب بود...

اما خنجر سر جایش نبود. لیف همچنان که مات‌زده یلک می‌زد، به پایین نگاه کرد. حتماً بدون آنکه متوجه شود، خنجر از کمربندش افتاده بود؛ شاید وقتی در جاده دل داشت سوار دلیجان می‌شد.

بغض گلویش را گرفت. به نظر می‌آمد که این باخت کوچک به نحوی نشانه شکست بزرگش بود. او خود را حامی وارث به حساب می‌آورد. چه حماقتی!

به جاسمین نگاه کرد که کنارش ایستاده بود. چشمان جاسمین

لیف آماده شد. آماده...

بک ۱ که مشعل را بالا برده بود، غرید: «حالا خائن‌ها، نیگا کنین که وقتی وارث لاغر مردنی تون رو می‌سوزونیم، چطور می‌توانیم می‌کنه». او مشعل را نزدیک چوب‌ها برد و همین که آتش شعله کشید، برای حفظ جانش کناری پرید.

حالا

صدای نعره دور میدان طنین افکند. نه فقط یک صدا، که دو صدا بود. و هر دو آنها همچون رعد در فضا پیچید.

باریک و مصمم بود. لبانش محکم بود. پشت سر جاسمین، یاردا با آن قد بلند ایستاده بود. او شمشیرش را کشیده بود. در چهره‌اش، هنوز علائم بیماری دیده می‌شد، اما پیشانی‌اش از اراده چین خورده بود.

لیف تکانی به خود داد. حالا وقت ضعف نشان دادن نبود. رو به هرم برگشت و شمشیر خود را کشید: شمشیری را که پدرش برایش ساخته بود. آن شمشیر هم می‌توانست طناب‌ها را پاره کند. می‌توانست داین را آزاد سازد. آن شمشیر هم برای این کار مناسب بود.

وقتی آن گروه به زنجیر کشیده در مقابل سکو توقف کرد، بک ۱ بی‌رحمانه خندید و پرخاش کرد: «یه جشن عالی در پیش داریم. قراره قبل از مردن، شاهد یه اتفاق بزرگ باشیم». همین که بک ۳ با عجله مقابلش ظاهر شد، او با دلخوری رو به پایین نگاه کرد و با پرخاش گفت: «فالو کو؟»

بک ۳ سرش را به مخالفت تکان داد و نفس زنان گفت: «هر چی در می‌زنیم، جواب نمی‌ده. من که بهت گفته بودم!»

بک ۱ پرخاش کرد: «پس بدون اون شروع می‌کنیم. و وقتی ارباب بیاد، خودش تقاضای رو پس می‌ده». او به طرف بک ۶ سرتکان داد. بک ۶ روی زمین پرید، مشعلی برداشت و آن را به طرف بک ۱ دراز کرد.

زندانی‌ها با چهره‌هایی وحشت‌زده، بیهوده در زنجیرهایشان تقلا می‌کردند. داین به تیرک تکیه داد و چشمانش را بست.

درماندگی

لیف مثل باد می‌دوید، از دست کسانی که می‌خواستند او را بگیرند می‌گریخت و در برابر تاول‌هایی که به طرفش پرتاب می‌شدند، جا خالی می‌داد. به پشت سرش نگاه نمی‌کرد. صدای فریادها را به سختی می‌شنید و نیز غرغره‌های خشم‌آلود، و دستوراتی را که با داد و فریاد صادر می‌شدند و با جیغ‌های وحشت‌زده پایان می‌گرفتند. جاسمین و باردا در دو طرفش بودند، اما نمی‌توانستند به پای او برسند. چند لحظه بعد، لیف به سکو رسید. تنهایی بالا پرید، طناب‌های دور داین را قطع کرد و بدن بی‌حال او را از میان آتش بیرون کشید.

لیف که چشمانش از شدت دود می‌سوخت و از آنها آب می‌آمد، داین را کمی دورتر روی سکو گذاشت. داین سکندری خورد و تلوتلوخوران ایستاد. لیف با قلاب کمر بند دلتورا کلنجار رفت. سرانجام آن را باز کرد. کمر بند را از دور کمرش در آورد...

لیف آرام گفت: «تو!»

داین لبخند زد و گفت: «یک اشتباه کردم. باید وقتی به این شکلم برمی‌گشتم، خنجر را کنار می‌گذاشتم. چه شانس‌ی آوردم که قبل از دویدن به طرفم، متوجه آن نشدی! اگر متوجه شده بودی، نقشه‌ام نقش بر آب می‌شد.»

دست داین به حرکت درآمد، ضربه شدیدی به دست لیف زد و کمر بند را در آتش انداخت. لیف با فریاد چنگ انداخت تا کمر بند را بگیرد. اما داین با دست سرد و فولادیش میچ دست او را گرفت. چشمان داین باریک، و ناگهان شمشیر لیف داغ و گداخته شد. شمشیر از دست تاول‌زده لیف افتاد و تلق‌تلق کنان از پله‌های سکو به پایین پرت شد.

داین آهسته گفت: «هنوز هم خوشحالم که تو می‌دانی، انسان. می‌خواهم بدانی که چه قدر احمق بودی و حالا دیگر مهم نیست. چون حالا دیگر کمر بند آدین نمی‌تواند به من صدمه‌ای بزند. به زودی، جز تکه‌ای فلز ذوب شده، چیزی از آن باقی نمی‌ماند.»

داین به باقیمانده نگهبان‌ها اشاره کرد. آنها از اتفاقی که برای رفقاییشان افتاده بود، مات و متحیر بودند. داین با صدای گوشخراشی فریاد زد: «زندانی‌ها را به قصر ببرید! تا حالا که خیلی به درد خورده‌اند.»

لیف فریاد زد: «نه! آزادشان کن! تو که کمر بند را به دست آوردی؟ دیگر چه می‌خواهی؟»

چشمان بی‌روح و بزرگ داین برق زد. به تسمخر گفت: «وقتی

صدای برخورد شدید و غرشی شنیده شد. لیف دور خود چرخید. جاسمین و باردا تلوتلوخوران بر لبه شکافی ایستاده بودند که در میدان دهان گشوده بود. مشعل‌های سوزان دور و برشان پراکنده شده بود. نوتس، استیون و گروهی از نگهبان‌ها ناپدید شده بودند. لحظه‌ای صدای فریاد نگهبان‌ها به طرز وحشتناکی در تاریکی شب طنین انداخت و سپس خاموش شد. همین که نوتس در میان دیوارهای زندانش غرید، زمین به لرزه درآمد.

موش‌ها از محوطه کوچکی که دلیجان‌ها در آن توقف کرده بودند، بیرون ریختند. هنگامی که آنها می‌دویدند، می‌لرزیدند و رنگشان می‌پرید و به شعله‌های سفید و لرزانی تبدیل می‌شدند که به جای چشم، زغال و به جای دهان، شکافی بی‌دندان داشتند. و در مرکز بدن همه آنها علامت ارباب سایه‌ها بود.

لیف به سرعت به طرف داین چرخید. کمر بند در دستش تاب می‌خورد و از وحشت و گیجی ذهنش کار نمی‌کرد. برای نوتس تله گذاشته بودند. به آنها خیانت شده بود! نقشه‌شان لو رفته بود. اما چطوری؟ هیچ‌کس از نقشه استیون و باردا اطلاع نداشت. هیچ‌کس...

و بعد، خنجر را در کمر بند داین دید. خنجر بدون غلاف، زیر نور شدید آتش می‌درخشید. نوک آن نقره‌ای براق بود. لیف از خنجر روی برگرداند و به چشمان تیره داین نگاه کرد. و در آن چشم‌ها که سرانجام نقاب از آنها افتاده بود، لیف پاسخ تمام پرسش‌هایش را گرفت.

داین دیده بود. کسی داشت از پله‌های سکو به طرف او بالا می‌آمد. چهره‌ای همچون عقاب. زخمی ناهموار بر چهره‌ای رنگ‌پریده. موهایی سیاه و به هم ریخته. آرام، آرام...

لیف گفت: «من به تو اعتماد کردم، داین. فکر کردم تو وارث هستی.»

داین پوزخند زد: «از همان اول باید فکرت را می‌کردی، انسان. من برای همین کار خلق شده بودم. من نقشم را خیلی خوب بازی کردم، مگر نه؟ هیچ اشتباهی نکردم.»

لیف گفت: «چرا، اشتباه کردی. نباید وارد تو را می‌شدی. این کار به خاطر غرورت بود - و چیزی نمائده بود بمیری، درسته؟»

برای اولین بار، چشمان داین برق زد و ترس چهره‌اش را در برگرفت. او جوابی نداد.

باید او را به حرف بکشم تا فقط به من نگاه کند.

لیف مصمم ادامه داد: «و تو موفق نشدی با سمی که ذره‌ذره به باردا می‌خوراندی، او را بکشی، درسته؟ باید می‌دانستم که چرا او مدام ضعیف‌تر می‌شود. فراموش کرده بودم که کم‌رنگ شدن لعل بنفش نشانه غذای مسموم است. اما تو هم چیزی را فراموش کرده بودی. زمره پادزهر سم است و همان باردا را درمان کرد.»

لب‌های داین پیچ خورد و با عصبانیت گفت: «وقتی باردا با اربابم روبه‌رو شود، آرزو می‌کند که ای کاش زمره درمانش نکرده بود.»

نزدیک تر...

اربابم را صدا کنم، می‌آید و خدمت تو و همسفرانت و تمام خائنان دیگری که پیدا کرده و به اینجا آورده‌ام، می‌رسد. بعد، من نورچشمی او می‌شوم و به جای آن آدم معتاد و ناموفق که نتوانست قصر را اداره کند، به این سرزمین حکومت می‌کنم. و تو - تو هم با زجر و شکنجه در میان بقایا و خاکسترهای چیزهایی که دوست داری، خواهی مرد.»

داین با دیدن حالت چهره لیف، لبش را به تحقیر پیچاند و گفت: «احمق! هرگز فکر نمی‌کردی که ایجاباد دستورات مرا انجام می‌دهد. فکر نمی‌کردی که او مرا ندزدید، بلکه تنهایی در تاریکی فرار کرد تا نقشه دل را لو بدهد! و وقتی تو خنجری را پیدا کردی که من به آن تبدیل شده بودم، لحظه‌ای هم به آن شک نکردی - حتی با آنکه می‌دانستی آل‌های درجه ۳ می‌توانند به هر شکلی که می‌خواهند در بیایند. تو خنجر را توی کمر بندت گذاشتی. می‌دانستم که این کار را می‌کنی. و از آن موقع به بعد، وقتی داشتی برای از دست دادن من گریه و زاری می‌کردی، بدون آنکه حقیقت را بدانی، مرا با خودت همه‌جا بردی. من هر حرکت شما را می‌دیدم. به تمام نقشه‌هایتان، گوش می‌دادم. منتظر بودم ببینم چگونه می‌توانم آن استیون خبیث و آن کمر بند لعنتی را نابود کنم. و وقتی همه چیز را فهمیدم - از پیش تو رفتم و به اینجا آمدم تا این را آماده کنم...»

او دستش را به طرف میدان خروشان تکان داد. اما لیف همچنان به او خیره ماند و روی برگرداند. لیف حرکتی را پشت سر

لیف گفت: «تو از باردا می ترسیدی. باردا خیلی چیزها درباره شاه و دربار می دانست. وقتی او به راحتی متوجه تقلبی بودن یادداشتی شد که پیش اسکلت ها بود، تو متوجه شدی که وجودش برای برنامه های باارزش اربابیت بود که نگرفت!»

حالا دیگر نفس های داین سنگین شده بود. چهره درهم رفته اش شباهت کمی به آن پسر ظریف و خجالتی داشت که لیف مدت ها قبل می شناخت.

دووم!

دووم با فریادی روی داین پرید، او را زمین انداخت و خنجرش را به سمت قلبش نشانه رفت. اما داین همچون ماری پیچید و در حالی که بدنش محو می شد، دوباره به صورت ستون سفیدرنگ چندی آوری در آمد. مه یخی دور او پیچید. او دور خود چرخید و انگشتانش را به طرف گلوی دووم دراز کرد؛ انگشتان ظریف و بلندی که سرمای مرگ را با خود داشت.

لیف که از سرمایی فوق تصور می لرزید، به عقب سکنندری خورد. آتش لرزید و خاموش شد.

دووم به زانو در آمده بود. آن آل که قبلاً به شکل داین بود، می خندید و می خندید و به قصد نابودی جلو می رفت. از طرف میدان، صدای فریاد و ناله به هوا برخاست. در آنجا، جاسمین و باردا با استفاده از مشعل های سوزان، صداها آل خرنده را عقب می راندند. و نیروهای اهریمنی نیز زندانی ها را کشان کشان می بردند. آسمان به صورت توده ای ابر ارغوانی در آمده بود.

لیف گفت: «تو از باردا می ترسیدی. باردا خیلی چیزها درباره شاه و دربار می دانست. وقتی او به راحتی متوجه تقلبی بودن یادداشتی شد که پیش اسکلت ها بود، تو متوجه شدی که وجودش برای برنامه های خطرناک است. آن یادداشت یکی دیگر از نقشه های باارزش اربابیت بود که نگرفت!»

حالا دیگر نفس های داین سنگین شده بود. چهره درهم رفته اش شباهت کمی به آن پسر ظریف و خجالتی داشت که لیف مدت ها قبل می شناخت.

داین با صدای گوشخراشی گفت: «ارباب من نقشه های زیادی داشت، انسان. و من مخفیانه ترین نقشه او بودم. اغلب دلم می خواست تو را لو می دادم، یا وقتی خواب بودی، می کشتم! اما این کار ممنوع بود. اربابم به من دستور داده بود که ساکت و آرام باشم. من آخرین سلاح او بودم، که در صورت شکست خوردن نقشه های دیگر به کار می رفت.»

لیف گفت: «تو یک بار با او تماس گرفتی و اسم های ما را به او گفتی.»

به زودی...

داین با به یاد آوردن آن خاطره تلخ، به سینه اش چنگ انداخت و با اخم گفت: «به خاطر آن کار - تنبیه شدم. برای همین، خودم نقشه کشیدم. حالا نوبت من است.»

او بدون هشدار، سرش را عقب برد و فریاد زد: «ارباب! وقتش رسیده!»

زخمی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد.

-لیف!

لیف سراسیمه سر بلند کرد. جاسمین و باردا با عجله به طرفش می‌آمدند. آل‌هایی که در میدان بودند آنها را تعقیب نمی‌کردند. آل‌ها می‌لرزیدند و انگار که گیج شده باشند، بی‌هدف دور هم جمع می‌شدند. انگار با نابودی آل بزرگی که در میانشان بود، به منبع نیرویشان صدمه‌ای وارد شده بود.

اما بعضی از آنها کم‌کم به خود آمدند. و هنگامی که با سرعت به طرف شهر هجوم بردند، ابرهای سرخ غلتیدند و جوشیدند.

لیف که با عجله و به زحمت، دووم را روی پاهایش می‌کشید، سعی کرد فکر کند. کجا می‌توانستند بروند؟ کجا می‌توانستند پنهان شوند؟

آنگاه جواب را پیدا کرد. محلی که هر وقت به در دسر می‌افتاد، به آنجا می‌رفت.

خانه.

لیف حق‌حق‌کنان به طرف آتش رفت. خاکستر گرم را زیر و رو کرد، انگشتانش مدام می‌سوخت و منجمد می‌شد. او کمر بند را پیدا کرد، تلوتلو خوران ایستاد. خاکستر سفید کمر بند را پوشانده بود. اما هنوز یکپارچه و سالم بود. خاکستر از روی کمر بند پایین ریخت و گوهرها زیر آسمان سرخ درخشیدند.

حالا!

لیف با آخرین نیرویش کمر بند را دور آل انداخت و دو دستی آن را محکم کشید.

و آن آل جیغ کشید و دستانش را بالا برد، طوری که دووم با سنگینی روی پله‌های سنگی افتاد. از محلی که کمر بند محکم بسته شده بود، دود بیرون زد و زیر آن دود، گوشت سفید لرزان شروع به ذوب شدن کرد. آل به خود می‌پیچید و سعی داشت خود را آزاد کند. اما داشت می‌مرد. از میان آن سفیدی در حال ذوب، تنها یک چهره نمایان شد. چهره داین با تمام حالت‌هایش: هراسان، ملتسمانه، گریان، خندان، شوخ، متین، شجاع...

لیف خم شد. دلش زیر و رو شده و به حال خفگی افتاده بود. اما همچنان چشمانش را به هم می‌فشرد و کمر بند را محکم گرفته بود. و وقتی سرانجام چشمانش را گشود، فقط توده‌ای سفید و زشت را دید که از پله‌های سنگی پایین می‌چکید.

کمر بند را دور کمرش بست و خود را به پایین هرم پرت کرد؛ به جایی که دووم افتاده بود. دووم از سرما می‌لرزید و چیزی زیر لب می‌گفت. لبانش کبود شده بود. خط‌های قرمز بزرگی دور گردن و



۱۳

دکان آهنگری

دکان آهنگری متروک و تاریک بود. روی دروازه آن، علامت ارباب سایه‌ها نصب شده بود. اما در آنجا سرپناه، آب و گرما داشتند. و فعلاً جایشان امن بود.

آنها آتش روشن کردند و دووم را در پتو پیچیدند. به او غسل ملکه زنبورها را خوراندند و زخم‌هایش را شستند. سرانجام بیدار شد. پلک‌هایش تکان خوردند و باز شدند. حیران به آتش شعله‌ور توی بخاری خیره شد و با صدای گرفته، من من کرد: «کجا...؟» دستش را ابتدا روی گلو و بعد روی پیشانی ورم‌کرده‌اش گذاشت. نئیف آهسته گفت: «سعی نکن حرف بزنی.» دووم رویش را به طرف او برگرداند. نگاهش مات‌زده بود، انگار او را نمی‌شناخت. جاسمین که با بی‌قراری در اتاق قدم می‌زد، گفت: «ضربه‌ای که به پیشانی‌ش خورده، شدید بوده. مدتی طول می‌کشد تا خوب شود.»

بود.

بار دیگر، چشمان دووم بسته شد. اما دوباره به حرف آمد و من من کنان گفت: «عزیزم، آنها... پناه نمی دهند.» انگشتانش فشرده شد، گویی یادداشتی را در دستش می کرد: «ما باید... برگردیم... به جای غرب، به... شرق دل برویم.»

نفس لیف بند آمد. متوجه شد دووم زمانی را در ذهنش مرور می کند که مدت ها پیش آن را فراموش کرده بود. ضربه ای که به سرش خورده بود، دری به روی خاطراتش باز کرده بود.

دووم زمزمه کرد: «ما باید برگردیم، خبرها... نگهبان ها... در جاده غربی منتظرند. همه زن هایی که بچه دارند، کشته می شوند. باید به شرق برویم... به جنگل ها. آنها به فکرشان نمی رسد آنجا دنبلمان بگردند.» مکث کرد، انگار به چیزی گوش می کرد. وقتی صدایی شیرین در ذهنش با او حرف زد، لبانش به لبخند ظریفی باز شد.

جاسمین روی برگردانده بود. اشک هایش روی گونه هایش می چکیدند. فیلی صداهای ظریفی حاکی از نگرانی از خود درمی آورد و کری با ناراحتی قارقار می کرد. جاسمین با بی توجهی دست به شانه اش برد تا آن دو را آرام سازد، اما نگاهش بر دووم دوخته شده بود.

دووم آه کشید: «خطر؟ بله، عزیزم. بله، اما حالا خطر همه جا هست. باید مراقب باشیم. ما... زنده می مانیم. اتفاقی برای بچه مان نمی افتد. بزرگ و قوی می شود، تا وقتی که زمانش برسد...»
قلب لیف در سینه به شدت می تپید. به سختی نفس می کشید.

باردا به طرف پنجره رفت، با احتیاط از لای پرده ها به بیرون خیره شد و گفت: «وقت نداریم. وقتی آنها متوجه فرار ما بشوند، قطعاً به اینجا می آیند. باید خیلی زود از اینجا برویم.»

اما لیف به دووم نگاه می کرد. آن مرد که از حیرت پیشانی اش چین خورده بود، به میزها، صندلی ها و کوسن ها خیره شد. انگار آن محل برایش آشنا بود. بعد چشمش به جاسمین افتاد. چهره اش شاد شد و لب هایش تکان خورد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین! زود بیا!»

جاسمین با عجله به طرف آتش رفت و کنار دووم چمباتمه زد. دووم دستش را بالا برد و گونه های جاسمین را نوازش کرد. دوباره لب هایش تکان خورد. کلماتی که می گفت ضعیف بودند، چنان ضعیف که به سختی شنیده می شدند.

جاسمین. کوچولوی عزیز. تو... خیلی شبیه او شده ای. خیلی... شبیه... مادرت شده ای.

جاسمین از جا پرید و از او دور شد. چنان دست دووم را پس زد که انگار او یک عنکبوت بود.

جاسمین با عصبانیت فریاد زد: «تو از کجا می دانی؟ مادر من مرده!»

چهره دووم از اندوه چین خورد: «بله، عشق من... مرده.» چشمانش پر از اشک شد. قلب لیف به شدت می زد.

لیف آهسته گفت: «جاسمین...»

اما جاسمین که آرام آرام حق می کرد، رویش را برگردانده

دنبالش بود، پیدا کرد. تکه‌ای کاغذ کهنه و کثیف که چند بار تاشده بود.

جاسمین با دقت کاغذ را باز کرد، آن را مقابل صورت بیهوش دووم تکان داد و فریاد زد: «هنوز آن را دارم، می‌بینی؟»



لیف با نابوری سرش را بلند کرد و به چشمان باردا خیره شد. شعر کودکی‌اندون، همان شعری که راه سَرّی ورود به قصر را می‌گفت. وقتی پدر در این اتاق، ماجرای فرار اندون و شارن را تعریف کرده بود، این شعر را هم خوانده بود. در اینجا، مدرکی بود که نمی‌شد آن را انکار کرد. و جاسمین در تمام این مدت آن را با خود داشت.

ذهنش لحظه‌ای را در ویتیک مایر به خاطر آورد. وقتی که

دید که باردا از پنجره روی برگرداند و با حیرت به آنها خیره شد.

سر دووم با بی‌تابی تکان می‌خورد: «کوچولو... جاسمین...!»
جاسمین دستش را در دست دووم گذاشت و با ملایمت گفت:
«من اینجا هستم، پدر.»

دووم سعی کرد دوباره چشم‌هایش را باز کند، اما پلک‌هایش سنگین بودند. او زمزمه کرد: «بیچاره دختر کوچولوی شجاع! هیچ همبازی نداری، بجز پرندگان و جانوران. هیچ اسباب‌بازی نداری، بجز چیزهایی که جنگل می‌تواند در اختیار بگذارد. نه کتابی، نه آسایشی. فقط ترس... همیشه ترس. بارها به این موضوع فکر کردیم که آیا تصمیم درستی گرفته‌ایم یا نه. به خاطر خودمان افسوس نمی‌خوریم، بلکه به خاطر تو...» صدایش قطع شد. دوباره به خواب رفته بود.

جاسمین با عصبانیت اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
«خوشحال بودم که شما و ماما را داشتم. اسباب‌بازی، شعر، آواز داشتم.» او آستین دووم را کشید و سعی کرد بیدارش کند. او جویده‌جویده گفت: «یکی از شعرهایی که بیشتر از همه دوست داشتم شعری بود که تصویر داشت. تو آن را به من دادی، پدر. یادت می‌آید؟»

دووم جواب نداد. جاسمین با ناامیدی دست او را رها کرد و دست توی جیب ژاکتش برد. گنجینه‌هایش را روی پاهایش ریخت. - پرها و نخ‌ها، یک شانه دندان‌ه شکسته، تکه‌ای آینه، سکه‌ها، سنگ‌ها، پوست درخت، تکه‌های کاغذ... سرانجام چیزی را که به

هفت قبیله به کمر بند قسم خورده بودند. او همان موقع می دانست؛ می دانست که وارث در آنجا حضور دارد. و حق با او بود.

با انگشتانی لرزان، کمر بند دلتورا را از کمرش باز کرد و آن را به طرف جاسمین گرفت. جاسمین با چهره‌ای پر از درد و رنج، به طرف او برگشت. لیف به کمر بند اشاره کرد.

همین که جاسمین منظور او را فهمید، چشمانش از ترس گشاد شد.

باردا فریاد زد: «جاسمین، کمر بند را ببند! دووم، اندون است. تو دخترش هستی، تو وارث دلتورا هستی!»

جاسمین داد کشید: «نه!» او دوباره به مخالفت سر تکان داد و با تقلا خود را از لیف کنار کشید. کری روی شانه‌اش جیغ می کشید و بال بال می زد: «نه! امکان ندارد! من آن را نمی خواهم! نمی توانم این کار را بکنم!»

لیف اصرار کرد: «می توانی! باید این کار را بکنی!»

جاسمین برای لحظه‌ای گستاخانه به لیف خیره شد. سپس انگار چهره‌اش مجاله شد. از جا بلند شد و به انتظار ایستاد. لیف که نفسش بند آمده بود، به طرف او رفت، کمر بند را به کمرش بست... و هیچ اتفاقی نیفتاد. کمر بند برق نزد و ندرخشید. چیزی تغییر نکرد. جاسمین با آهی بلند و لرزان، قلاب را باز کرد. و کمر بند مقابل پایش روی زمین افتاد.

او با افسردگی گفت: «برش دار، لیف. می دانستم که اشتباه

می کنید.»

لیف من من کنان گفت: «اما، اما اشتباه نکردیم. تو وارث هستی!» جاسمین با همان صدای بی روح گفت: «اگر من وارث هستم، پس هر چه درباره کمر بند به ما گفته‌اند، دروغ است. دووم - پدرم - در تمام این مدت حق داشت. ما به یک افسانه امید بسته‌ایم؛ افسانه‌ای قدیمی برای مردمی که می خواهند جادو را باور کنند.» باردا با سنگینی روی صندلی افتاد و چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد.

لیف خم شد و کمر بند را از روی زمین برداشت. وقتی دوباره کمر بند را به کمرش بست حیرت کرد. چرا کمر بند ندرخشیده بود؟ نکند علتش این بود که جاسمین تمایلی به این کار نداشت؟ یا... نکند خود کمر بند عیب و ایرادی داشت؟ ممکن است یکی از گوهرها قلابی باشد؟ نه. کمر بند در مقابل هر گوهر به نوبت گرم شده بود. آنها را حس کرده بود. آنها را شناخته بود.

او از کنار آتش، باردای ساکت و جاسمین که روی زمین، کنار دووم زانو زده بود، دور شد. از اتاق بیرون رفت و وارد تاریکی شد. بعد حس کرد که به طرف اتاق کوچکش می رود. روی تختش نشست و صدای جیرجیر آشتایش را شنید.

آخرین باری که در این اتاق از خواب بیدار شده بود، روز تولد شانزده سالگی‌اش بود. آن پسری که آن زمان اینجا می خوابید حالا به نظرش غریبه می رسید...

با شنیدن صدای شکستن چیزی و فریادی از جلو خانه،

وحشت زده از جا پرید

صدای خشنی فریاد زد: «گرفتمش! حالا اون دختره رو بگیر! اون دختره!»

لیف کورکورانه و تلوتلو خوران به طرف در اتاق رفت. بعد از شنیدن صدای وحشتناک شکستن شیشه، ناسزا و کوبش پوتین های سنگین روی زمین شمشیرش را کشید. کری دیوانه وار جیغ می کشید.

صدای دیگری غرید: «مواظب اون پرنده باش! آه - بدجنس!»

لیف با ناامیدی دستش را به دیوار گرفت و به طرف صدا رفت. جاسمین فریاد زد: «بروید عقب! بروید عقب! ما فقط سه نفریم، ولی شما ده نفرید! ده نفر!»

لیف خشکش زد. جاسمین به او هشدار می داد که مداخله بی فایده است. به او هشدار می داد که سر جای خود بماند و در همان حال می خواست که نگهبان ها فکر کنند فقط او، دووم و باردا در خانه هستند.

لیف ابتدا صدای فریادی از درد و سپس صدای یک سیلی محکم را شنید.

یکی از نگهبان ها فریاد زد: «برات درس خوبی می شه. درسته، سه نفرید! درست همون جایی که فالو گفت هستین. و یکی تون هم مرده. یک پول راحت و درست و حسابی!»

صدای شلیک خنده، صدای کشیده شدن بدن هایی روی زمین و بعد... سکوت.

لیف لحظه ای صبر کرد، بعد به اتاق نشیمن خزید، آتش هنوز در بخاری روشن بود. نور گرم آن، اتاقی به هم ریخته را روشن می کرد. در اثر درگیری، اسباب و اثاثیه این طرف و آن طرف پرت شده و هر دو پنجره شکسته و خرد شده بودند.

کری روی یک صندلی واژگون شده، قوز کرده بود. وقتی لیف به او نزدیک شد، سرش را برگرداند و ناامیدانه قارقار کرد.

لیف دسته شمشیرش را چنان فشرد که بند انگشتانش سفید شد. ناگهان خشم وجودش را در برگرفت و گفت: «نتوانستم نجاتشان بدهم، کری. اما موضوع همین جا تمام نمی شود.»

دستش را پیش آورد و کری به طرفش پرواز کرد. و تقریباً همان لحظه، از پشت پنجره های شکسته، صدای جرینگ جرینگ بلند زنگ هایی را شنید. دلش زیر و رو شد. می دانست که معنی این صدا چیست. او صدای این زنگ ها را قبلاً هم شنیده بود.

با اخم گفت: «کری، آنها دارند مردم را به قصر احضار می کنند. ما هم باید به آنجا برویم. اما همراه بقیه مردم، بیرون دیوارها نمی ایستیم. باید وارد قصر بشویم.»

او به طرف بخاری رفت و تکه کاغذ کهنه ای را که جاسمین روی قالیچه انداخته بود، برداشت. آن را با احتیاط، دوباره تا کرد و توی جیبش گذاشت.

زمانش رسیده بود که خرس دوباره بیدار شود.

محل مجازات

لیف از راه تونل مخفی وارد کلیسای قصر شد و سنگ مرمری را که ورودی تونل را پوشانده بود، دوباره سر جایش سر داد. آنجا سرد و خالی بود. او لرزان، در کلیسا را باز کرد و با کری که محکم روی دستش نشسته بود، از پله‌های تاریک بالا رفت.

هیچ نقشه‌ای در سر نداشت، هیچ نقشه‌ای. اما به نظر می‌آمد که بودنش در آنجا درست بود. فکر کرد: «ماجرای اینجا شروع شد و به هر صورت اینجا هم تمام می‌شود.»

از میان تاریکی پله‌ها، به فضای وسیع پیش رویش خیره شد. ظاهراً در طبقه همکف قصر کسی نبود. اما از پایین راه‌پله وسیعی که می‌پیچید و به طبقات بالای قصر می‌رفت، صدای همهمه خفیفی شنیده می‌شد. صدای جمعیتی انبوه.

لیف می‌دانست که صدا از کجا می‌آمد. صدا از پنجره‌های وسیع و باز تالار بزرگ، در طبقه اول، می‌آمد. اهالی دل روی تپه آن سوی

باغ قصر ازدحام کرده بودند. آنها به محل مجازات نگاه می کردند. این محل، سکویی چوبی بود که روی تیرک های بزرگی قرار گرفته بود و از لبه پنجره های تالار بزرگ تا دیوارهای دور باغ قصر امتداد داشت. درست بالای آن محل، پرچم سرزمین سایه ها، دستی قرمز بر زمینه ای خاکستری، به میلۀ پرچم نصب شده بود.

زمانی که ارباب سایه ها آمده بود، این محل را ساخته بودند. منظرۀ آن محل، حتی از مسافتی دور، از کودکی، لیف را به وحشت می انداخت. زیرا حتی بچه های کوچک را هم مجبور می کردند تا شاهد اعدام ها باشند و آنها حق نداشتند رویشان را برگردانند. ارباب سایه ها می خواست همه اهالی دل بهای شورش را بدانند.

و آنها می دانستند. سالی یکی دو بار، مردم در محل مجازات شاهد صحنه های وحشتناکی بودند. و در فاصله بین مجازات ها، این محل به همین صورت باقی می ماند تا مردم هرگز آن را فراموش نکنند. پایین آن سکو، روی زمین، پر از استخوان بود. جمجمه ها را به دیوارهای دور قصر نصب کرده بودند و جسدهای بو گرفته دور تا دور لبه سکو آویزان بودند. روی این بدن ها، نیز علامت ارباب سایه ها را داغ زده بودند.

اهالی دل! به این خیانتکاران نگاه کنید!

همین که این صدای گوشخراش به طور ضعیفی در راه پله قصر طنین انداخت، لیف دست به شمشیر برد. فالو، خود در محل مجازات ایستاده بود و برای مردم سخنرانی می کرد. معمولاً یکی از نگهبان ها حکم اعدام را اجرا می کرد. اما این بار موقعیت خاصی

بود.

لیف از طریق راه مخفی، به سرعت خود را به قصر رسانده بود. نگهبانانی که به آهنگری حمله کرده بودند، چون از راه طولانی بالای تپه می آمدند، هنوز به قصر نرسیده بودند. اما فالو که همچنان انتظار می کشید تا خبر دستگیری کسانی را بشنود که بیشتر از همه دنبالش بودند، شش زندانی دیگر داشت تا به مردم نشان بدهد.

لیف با سرعت به دور و برش نگاه کرد. می دانست که از داخل قصر، شانس ندارد تا خود را به محل مجازات برساند. نگهبان ها و مستخدمان قصر همیشه کنار پنجره های دور سکو جمع می شدند. اما از گفته های پدرش می دانست که آشپزخانه ها نزدیک هستند. و چون تمام مستخدم ها به طبقه بالا رفته بودند، کسی در آشپزخانه نبود. او می توانست از آشپزخانه بیرون بدود و خود را به محل مجازات برساند. می توانست از یکی از تیرک های پایه سکو بالا برود.

اما - محل مجازات همیشه حساسی روشن بود. به محض اینکه سرش را بالا می آورد، نگهبان هایی که روی لبه سکو ایستاده بودند، فوری او را می دیدند. همه آنها در قلاب سنگ هایشان تاول های آماده داشتند و جعبه های پشت سرشان هم پر از مهمات بود. آنها دستور داشتند که به محض دیدن هر نافرمانی، میان جمعیت تاول پرتاب کنند.

لیف به گری نگاه کرد که محکم روی دستش نشسته بود، و

زیر لب گفت: «کاش می توانستم مثل تو پرواز کنم! آن وقت می توانستم آنها را از بالا غافلگیر کنم.»

کری پلک زد و سرش را به طرفی کج کرد. و لیف فوری فهمید که باید چه کند.



طولی نکشید که او به فضای باز رسید. بالای سرش، ابرهای قرمز تیره با سنگینی، نور ترسناکی بر زمین می افکندند. صدای فالو را به وضوح می شنید.

... توطئه کرده بودند تا رهبر بزرگ ما را سرنگون کنند. توطئه ای که به شکست انجامید، همان طور که تمام توطئه های شیطانی به شکست می انجامد.

لیف ذهنش را بر صدای فالو بست.

عجله کن!

قصر بالای سرش نمایان شد؛ تاریک اما با پنجره ها، تزیینات و جای پاهای فراوان.

شروع به بالا رفتن کرد. بالا و بالاتر. از پنجره های طبقه اول گذشت. بعد دوباره بالا رفت تا به طاقچه باریکی رسید که زیر پنجره های طبقه دوم قرار داشت.

قطعاً مستخدمانی که پنجره ها را تمیز می کردند، اغلب روی این طاقچه ها می نشستند. اما لیف ایستاده بود و وقتی با احتیاط چرخید تا پشتش رو به دیوار قرار گیرد، از ترس دلش فرو ریخت. سپس شروع به حرکت کرد. آهسته آهسته به طرف گوشه

ساختمان رفت و پیچید...

و آن پایین، در سمت چپش، محل مجازات زیر درخشش نور به خوبی دیده می شد.

آهسته نزدیک شد. نزدیک تر...

آن محل پر از نگهبان بود. نور مشعل ها همه جا را روشن کرده بود. در هر گوشه سکو، مخروط های بزرگ و قرمزی قرار داشت. لیف قبلاً چیزی شبیه آنها ندیده بود و نمی دانست که آنها را به چه منظوری آنجا گذاشته اند. در یک گوشه، دیگ مسی بزرگی پر از زغال گذاخته قرار داشت. لیف دندان هایش را به هم فشرد. زیرا می دانست این دیگ به چه منظوری آنجاست.

فالو وسط صحنه ایستاده بود و زنجیری به دست داشت که به گردن های دو زندانی وصل بود. زندانی ها کنار پاهایش روی زمین ولو شده بودند. شش پیکر به زنجیر کشیده شده نیز پشت سرش، در صفی نامنظم ایستاده بودند. گلاک، زیان، مانوس، نانیون، گلاتون و فاردیپ. همه زخمی. زیان تلوتلو می خورد. گلاک به سختی می توانست بایستد. فالو انگشت استخوانیش را در بدن آنها فرو می کرد و فریاد می زد: «اها! اها! دل، اینها را ببینید. این غریبه ها را می بینید؟ بدن های کثیفشان را می بینید؟ صورت های شیطانی و بدترکیبشان را می بینید؟ هیولاها! مهاجمان دل! دو بار مجازات داغ زدن و مرگ!»

موجی از سرگیجه ای تهوع آور بر لیف هجوم آورد. نفس زنان پشتش را به دیوار چسباند. گلویش چنان گرفته بود که به سختی

نفس می کشید.

شش نگهبان پیش آمدند و میله های آهنی داغ زنی را توی دیگ زغال فرو کردند. آنها می خندیدند و روی فلز داغ تف می کردند. نوبت تفریحشان رسیده بود.

نگهبان هایی که روبه روی مردم ایستاده بودند، قلاب سنگ هایشان را به تهدید بالا بردند.

مردم یکصدا می خواندند: «دو بار مجازات داغ زدن و مرگ!»

لیف با ناامیدی به آن دریای چهره های واژگون و فریادکش خیره شد. هیچ خنده ای حاکی از شادی یا احمی حاکی از عصبانیت در آن چهره ها نمی دید. چهره ها کاملاً بی تفاوت بودند. چهره های مردمی فراتر از امید، فراتر از ناامیدی.

ناگهان فالو به پشت سرش، به پنجره های تالار بزرگ نگاه کرد. نگهبان ها سکندری خوران از سر راه نگهبانی دیگر کنار رفتند که باعجله پیش می آمد. تازه وارد با هیجان سر تکان داد، به پشت سرش اشاره کرد و به این ترتیب علامت داد. چهره فالو تغییر کرد. لبخندی پیروزمندانه بر چهره اش نشست و بالا را نگاه کرد. لیف نفسش را در سینه حبس کرد و خود را بیشتر به دیوار چسباند.

اما فالو او را ندیده بود. او به جایی بسیار بالاتر نگاه می کرد. به برج قصر. هفت پرنده غول پیکر روی سقف برج نشسته بودند. منقارهای خمیده و بی رحمشان بر زمینه آسمان ارغوانی، نقش انداخته بود. داخل برج، جایی که زمانی کمر بند دلتورا در صندوق شیشه ای اش نگهداری می شد، نوری سرخ می چرخید و هیكلی

سایه وار بی حرکت ایستاده بود. نگاه می کرد. منتظر بود...

لیف پاورچین پاورچین روی طاقچه پیش رفت. حالا دقیقاً همان جایی بود که می خواست. روی سکویی سنگی و کوچک، درست بالای محل مجازات، و کنار میله فلزی که پرچم سرزمین سایه ها از آن آویزان بود. در حالی که به داستان لرزانش فشار می آورد تا از فرمان او اطاعت کنند، حلقه طنابی را که به کمر بندش بسته بود، باز کرد و یک سر آن را به میله پرچم گره زد. به آرامی، طناب را کشید. فهمید که محکم است.

فالو دوباره رو به جمعیت برگشت و اشاره کرد. نگهبان ها شش زندانی محکوم را با خشونت و کشان کشان آوردند و مقابل دیوار قرار دادند.

فالو که صدایش از خوشحالی می لرزید، فریاد زد: «فعلاً برای مجازات این شش نفر می توانیم صبر کنیم. حالا اعلام می کنم که به فرمان من، سه نفر از بزرگ ترین دشمنان ما دستگیر شده اند! می دانستم که بالاخره موفق می شویم!»

با چهره ای که از شدت کینه و خشم کبود شده بود، خم شد و پیکرهای مچاله شده ای را که کنار پایش بودند، به زور بلند کرد.

لیف با دیدن آن زوج درمانده که پدر و مادرش بودند، نفسش بند آمد. آن دو با بدن هایی لاغر و رنجور و لباس هایی پاره، در دست های ظالم فالو بودند.

فالو قلابه آهنی آنها را تکان داد، مانند سگی که موشی را تکان می دهد. بعد آنها را روی پاهایشان ایستاند. آن دو تلوتلو خوران

فالو نعره زد: «این دو آدم مفلوک، قبل از مرگ، پسرشان را خواهند دید! نگاهشان کنید! پدر و مادر خائن! حالا تقاص کارهای شیطانی و دروغ‌هایی را که گفته‌اند، پس می‌دهند!»

صدای غرش وحشتناکی در گوش‌های لیف پیچید. دید که مردم به زندانی‌ها خیره شدند. دید که بسیاری از آن چهره‌های بی تفاوت، به محض شناختن آن مرد مهربان و آرام و آن زن سرزنده و دوست‌داشتنی دکان آهنگری، از درد درهم رفتند. شاید حتی بعضی از آنها اسم این دو را نمی‌دانستند. اما خصوصیاتشان را خوب می‌شناختند. از این رو، برای آنچه در حال وقوع بود، ناامید و اندوهگین بودند.

و لیف - لیف آهسته کمر بند دلتورا را باز کرد و کنار پایش گذاشت. در مبارزه‌ای که پیش رو داشت، کمر بند کمکش می‌کرد. اما می‌دانست که در نهایت، در این مبارزه پیروز نمی‌شود. اگر قرار بود بمیرد، نمی‌خواست کمر بند به کمر بمیرد. اجازه نمی‌داد کمر بند بخشی از شکست و اندوهش شود. نمی‌گذاشت پدر و مادرش آن را لگدمال در خاکسترها ببینند.

به آن شیء مرموز و گرانبها خیره شد که همه آنها را به اینجا کشانده بود. کمر بند کامل بود. قدرتمند بود؛ چنان قدرتمند که توانسته بود داین را بکشد؛ چنان قدرتمند که حضور وارث را حس کرده بود؛ و با این حال... به نحوی کامل نبود. به نحوی آنها نتوانسته بودند رمز نهایی کمر بند را کشف کنند. از اینکه حس

می‌کرد جواب مقابل چشمانش است، ولی نمی‌تواند آن را ببیند، زجر می‌کشید.

گوهرها، شفاف و درخشان، در قاب‌های فولادیشان قرار گرفته بودند. یاقوت زرد، یاقوت سرخ، اوپال. سنگ لاجورد. زمرد. لعل بنفش. الماس.

لیف ماجرای یافتن هر یک از گوهرها را به خاطر آورد. و اینکه وقتی هر یک از گوهرها به نوبت به آن زنجیر اضافه شده بود، چه احساسی به او دست داده بود.

اضافه شده بود... به نوبت...

پوست سرش به سوزش افتاد. کلماتی از کتاب کمر بند دلتورا به روشنی در ذهنش زنده شد.

☞ هر گوهر جادوی خاص خود را دارد، اما وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان بسیار نیرومندتر از تک‌تک آنهاست. فقط کمر بند دلتورا، به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد، وقتی به کمر وارث حقیقی بسته شود، چنان قدرتی دارد که دشمن را شکست دهد.

... به همان صورت کاملی که نخستین بار به دست آدین ساخته شد،... وقتی هر هفت گوهر با هم باشند، افسون و جادویشان... جادویشان...

لیف خنجرش را بیرون آورد و روی کمر بند خم شد. هنگامی که با استفاده از نوک خنجر، گوهرها را یکی پس از دیگری و به سرعت بیرون می آورد، نوک انگشتانش می سوخت. به نظرش می آمد که گوهرها برای کمک به او، به آسانی از جایشان بیرون می آیند. و وقتی آنها را دوباره سر جایشان می گذاشت - اما این بار با نظمی جدید - باز هم گوهرها کمکش می کردند.

الماس! زمرد! سنگ لاجورد! یاقوت زرد! اوپال! یاقوت سرخ! لعل بنفش!

دلتورا^۸

لیف با آهی بلند، راست شد. کمر بند دلتورا در دستانش می درخشید. نفسش آرام گرفت. دستانش نمی لرزید. کاملاً مطمئن بود که سرانجام کمر بند به همان صورتی است که باید باشد. حالا به همان صورتی بود که اولین بار آدین آن را ساخته بود. او حرف اول طلسم های هفت قبیله را کنار هم گذاشته و سرزمین متحدشان را به این نام خوانده بود. حالا کمر بند آماده بود تا به کمر وارث حقیقی آدین بسته شود.

و جاسمین داشت می آمد. هر لحظه ممکن بود او را به زور روی سکو بیاورند. لیف حالا می دانست که چرا از این مکان سر در آورده بود. حالا نقشه ای در سر داشت.

- | | | |
|-------------|------------|-----------------|
| 1. Diamond | 2. Emerald | 3. Lapis lazuli |
| 4. Topaz | 5. Opal | 6. Ruby |
| 7. Amethyst | 8. DELTORA | |



۱۵

نبرد تا مرگ

ناگهان سر و صدایی از پنجره های زیر پای لیف شنیده شد. داشتند اسیران جدید را از آنجا می آوردند. فالو با فریاد، دستوری داد. نگهبان ها مشعل ها را به مخروط های قرمز نزدیک کردند. همین که نور سفید کورکننده ای با صدای فیزیکی روشن شد، مردم از وحشت نفسشان بند آمد. آن نور محل مجازات را فرا گرفت، روی چهره زندانی ها افتاد، سایه ها را کناری راند و تمام گوشه و کنار قصر، تقریباً تا سقف آن را روشن کرد. لیف غرق نور شد.

او خود را عقب کشید. اما جایی برای پنهان شدن نبود. و اهالی دِل که بالا را نگاه می کردند، می توانستند او را ببینند. به وضوح، او را می دیدند. دِل توی دلش نبود. منتظر بود که آنها او را نشان بدهند و فریاد بزنند. منتظر بود که فالو رویش را برگردانند، منتظر چشمان فالو بود تا انگشتانی را که به او اشاره می کردند دنبال کند و او را

ببیند. منتظر بود که او به نگهبان‌ها دستور بدهد...

اما سکوتی محض حاکم بود. سکوتی محض. لیف کودکی را در آغوش مادرش دید که با چشمانی حیرت‌زده، یک دستش را بلند کرد. اما مادر به سرعت دست او را پایین انداخت، آرام چیزی در گوشش زمزمه کرد و کودک ساکت شد.

لیف که نفسش را حبس کرده بود، خیره شد. مردم دل نیز با چهره‌هایی مصمم، متقابلاً به او خیره شده بودند. بسیاری از آنها، او را می‌شناختند - دوستانش، پدر و مادر دوستانش، کسانی که او را با پدرش در دکان آهنگری دیده بودند. بعضی دیگر او را فقط به چهره می‌شناختند - شخص مزاحم، پسری وحشی که با دوستانش در شهر می‌دوید. بعضی‌ها هم اصلاً او را نمی‌شناختند.

اما آنها می‌دانستند که او یکی از آنهاست. می‌دانستند که چه در دست دارد. و کسی خیال نداشت او را لو بدهد.

فالو متوجه چیزی نشده بود. او داشت جاسمین، باردا و دووم را تماشا می‌کرد که چشمانشان را با نقاب بسته بودند و هر سه را با غل و زنجیر روی زمین می‌کشیدند و پیش او می‌آوردند.

لیف با یک نظر، فاصله خود را با جاسمین تخمین زد. طناب را در دست راست و کمر بند را محکم در دست چپش گرفت...

مردم تماشا می‌کردند. در سکوت. برایش آرزوی موفقیت می‌کردند. لیف افکارشان را چنان به وضوح حس می‌کرد که انگار آنها را با صدای بلند فریاد می‌زدند. افکارشان در او نفوذ کرد و به او قدرت داد.

فالو فریاد زد: «حالا! حالا سه نفر از خائنانی را نشانتان می‌دهم که تقریباً فرار کرده بودند. چون موجودی احمق و بی‌خاصیت، مست از غرور، که فکر می‌کرد می‌تواند رقیب من بشود، هنگامی که من سرگرم - امور مهم‌تری بودم، نقشه‌های محرمانه خود را به اجرا درآورد.»

او پوزخند زنان، ابتدا نقاب جاسمین و بعد نقاب باردا را برداشت. اما همین که چشمش به دووم افتاد، پوزخندش محو شد. او با حالتی آمیخته از ترس و خشم قدمی به عقب برداشت. صبر کن...

لیف دید که پدرش برگشت و به دووم نگاه کرد. دید که چشمان پدرش با آمیزه‌ای از شادی و درد روشن شد. دید که او دست لزرانش را به طرف دوست زمان کودکیش دراز کرد.

و دید که دووم هم متقابلاً به او خیره شد. ناگهان چهره زارش با هوشیاری و با یادآوری خاطرات روشن شد. بعد، برای یافتن کسی سرش را به چپ و راست گرداند و اطرافش را نگاه کرد، اما او را نیافت.

دنبال من می‌گردد.

فالو بر سر نگهبان‌هایی که زندانیان را آورده بودند، وحشیانه فریاد کشید: «احمق‌ها! این یکی از آن سه نفر نیست! آن پسر کجاست؟ آن پسر؟»

نگهبان‌ها با گیجی من من کردند و عقب رفتند.

حالا!

اما فالو- فالو او را به جنگ آورده بود. دست یخ فالو برگردن لیف بود و او را به زور از زمین بلند می کرد. چهره پرنفرتش نزدیک چهره لیف بود. و هنگامی که لیف تقلا می کرد تا شمشیرش را بیرون بکشد، لب های فالو به لبخندی حاکی از پیروزی باز شد.

آنگاه، ناگهان آن چهره با چشمانی از حدقه در آمده، به عقب کشیده شد. همین که دست یخی فالو شل شد، لیف دوباره به عقب پرت شد. دست یخی فالو به طرف گلوی لاغرش رفت و با ناامیدی به زنجیرهایی چنگ زد که در گوشتش فرو می رفتند و او را خفه می کردند.

آیا فالو می دانست چه کسی او را گرفته است؟ آیا می دانست چه کسانی پشت سرش بودند و به قیمت خفگی خود، آخرین نیرویشان را به کار می بردند تا به زور، او را از طعمه اش دور کنند؟ کسانی که او فکر کرده بود چنان از پا درآمده اند که دیگر تهدیدی به حساب نمی آیند. کسانی که او بدون فکر، زنجیرهایشان را به زمین انداخته بود.

لیف فریاد زد: «پدرا مادر! مواظب باشید!» و به تخته سرازیری چنگ انداخت که به طرف آنها بود و خود را بالا کشید. فالو دنبال خنجرش می گشت. آن را پیدا کرد! لیف به جلو هجوم برد.

پدرش فریاد زد: «نه، لیف! کمربند! تو...»
همین که فالو حمله کرد، صدای پدرش قطع شد. او خم شد و افتاد. مادر لیف او را گرفت و هر دو روی تخته هایی که جیرجیر می کردند، سقوط کردند. مادر لیف دستش را دراز کرد و لبه سکو را

لیف پرید و کری بالای سرش جیغ کشید. او در هوا تاب خورد، بعد از طناب پایین رفت و درست آن طرف جاسمین، روی زمین فرود آمد. ابتدا تلو تلو خورد، اما خیلی زود تعادلش را به دست آورد. کمربند در دست، به طرف جاسمین هجوم برد. دید که چشمان جاسمین از ترس گرد شد. صدای فریاد باردا را شنید. صدای غرش مردم و صدای فالو را شنید که بر سر نگهبان ها فریاد می کشید.
و فریاد خشم آلودی از روی برج، که در پوست و گوشتش نفوذ کرد، استخوان هایش را لرزاند و او را به زانو در آورد.

برقی آسمان سرخ را شکافت و با سرعت به طرف او آمد. لیف فوری خود را کناری انداخت و حیرت زده دید آن برق به جایی اصابت کرد که او به زانو در آمده بود.

با صدای شکافتن چوب، جلو سکو چنان فرو ریخت که انگار غولی با مثنی نیرومند آن را درهم شکسته بود. دو تکه سکو همچون سراسره ای غول پیکر، رو به یکدیگر واژگون شدند. نگهبان های نزدیک به حادثه، فریاد زنان و جیغ و دادکنان توی شکافی افتادند که در سکو دهان باز کرده بود و زغال های داغ و سفید روی سرشان ریخت.

برق پشت سر هم می درخشید. رعد غران، زمین لرزان را تکان می داد. هفت آق بابا از میان رعد شیرجه زدند. فریادهای روزه مانند و وحشتناکشان خون را در رگ ها منجمد می کرد.

لیف با ناامیدی به تخته های واژگون چسبید. مردم حالا فریاد می کشیدند، برای او فریاد می کشیدند...

چنگ زد تا هر دویشان را نگه دارد. صدای فریادش در صدای باد خروشان و جیغ و داد آق باباهاگم شد.

فالو که زنجیر دور گردنش بود، همراه آن دو، پایین کشیده شد. او که روی تخته‌های وارگون پیچ و تاب می‌خورد و برای نفس کشیدن و بالا آمدن تقلا می‌کرد، خود را آزاد کرد. بعد مخروط سرخ روشن را دید که به آرامی به طرفش سر می‌خورد. پایه‌اش را گرفت و خواست آن را نگه دارد. متوجه خطر شده بود.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. مخروط آهسته‌آهسته وارگون شد. مایع نورانی داغ و سفید روی فالو ریخت و سرپایش را پوشاند و همچنان که او فریاد می‌کشید، جلز و ونز صدا کرد.

صدای غرش و هجومی از بالا شنیده شد. لیف بالا را نگاه کرد. از برج، دود سرخی فوران می‌کرد. دود سرخی با حاشیه‌ی خاکستری و تهدیدآمیز. نور خاکستری تا اعماقش دایره‌وار می‌چرخید، و در مرکزش شبح عظیمی شکل می‌گرفت. دست‌هایی که دراز می‌شدند. چشم‌هایی که تشنه انتقام بودند.

لیف دور خود چرخید. چشمش به جاسمین و باردا افتاد که با صورت روی گوشه دیگر سکو افتاده بودند. آنها برای حفظ جان‌شان، تخته‌هایی را گرفته بودند که هر لحظه بیشتر و بیشتر شیب‌دار می‌شد. بالای سرشان، آق بابایی با پنجه‌هایی گشوده پرواز می‌کرد. کری به طرف سر آن هیولا هجوم برده بود و همچنان که پشت سر هم نوک می‌زد، چشمان زردش می‌درخشید. آق بابا از خشم جیغ می‌کشید، گردنش را می‌پیچاند و سعی داشت خود را از شر

مهاجمش آزاد کند.

لیف دندان‌هایش را به هم فشرد. آماده مهم‌ترین پرش زندگی‌اش شد. آیا موفق می‌شد؟ می‌توانست از روی آن شکاف دهان گشوده ببرد و از آن تخته‌های شیب‌دار و لغزان بالا برود؟ آن هم با شمشیری در یک دست و کمر بند دلتورا در دست دیگر؟ زمانی چنین کاری را فوری امتحان می‌کرد، ولی حالا عاقل‌تر شده بود. محکم بر جای ایستاد، شمشیرش را در غلاف گذاشت و کمر بند را به کمرش بست...

و - انگار زمان از حرکت ایستاد.

چه اتفاقی...؟

هجومی از گرما لیف را در برگرفت. صدای شکستن عجیبی در فضا طنین انداخت و بعد، انگار کمر بند از نور منفجر شد. غرش وحشتناکی تا عمق ساختمان قصر را لرزاند. دود قرمز فش‌فش‌کنان به میان ابرهای جوشان برگشت. اما گوه‌رهای کمر بند دلتورا همچون آتش می‌درخشیدند. درخشش رنگین‌کمانیشان بیرون می‌زد، فضا را پر می‌کرد، سیاهی شب را دور می‌ساخت و بر چهره‌های گریان و شاد مردم می‌رقصید. و در مرکز نور، لیف ایستاده بود. لیف. سرانجام وارث حقیقی دلتورا معلوم شده بود.

آق باباها که از وحشت جیغ می‌کشیدند، برگشتند و به طرف برج قصر اوج گرفتند. اما برج خالی بود. و ابرهای سرخ که در اعماق وجودشان با شرارت می‌غریدند، به سرزمین سایه‌ها باز می‌گشتند.

شرارتی که از بین نمی‌رفت، اما می‌دانست که در نهایت، در این نبرد، بازنده است.

لیف مات و مبهوت، به دور و برش نگاه کرد. مادرش را دید که لبخند زنان و هق‌هق‌کنان سر پدر را بر زانویش گذاشته و دووم نیز کنارش زانو زده بود. جاسمین و باردا را دید که با چهره‌هایی سرشار از شادی و آرامش، به یکدیگر نگاه می‌کردند. کری بالای سرشان قارقار می‌کرد و فیلی هم روی شانه جاسمین از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. به پشت سرش نگاه کرد. به مانوس، گلاتون، نانیون و فاردیپ که از خوشحالی فریاد می‌زدند. چشمش به زیان افتاد که سرش را بالا گرفته بود و چشمانش برق می‌زد. و گلاک - گلاک! به پهنای صورت می‌خندید.

لیف با شادی فکر کرد: همه صحیح و سالم‌اند. حالا دیگر خطری تهدیدشان نمی‌کند.

باقیمانده نگهبانان تاول‌ها را از توی جعبه‌ها در می‌آوردند و دسته‌دسته میان مردم می‌پرتاب می‌کردند که جشن گرفته بودند.

اما حالا دیگر مردم می‌دانستند که عصاره درخت بولانگ و آب آن خطرناک نیست. خیلی زود نگهبان‌ها متوجه خطری می‌شدند که تهدیدشان می‌کرد.

زیرا اربابشان آنها را بی‌رحمانه تنها گذاشته بود. همچنین آل‌ها، آنها که منشاء قدرتش از میدان به در رفته بود، با قلب‌هایی شکسته و متلاشی، در میدان بازار افتاده بودند؛ همان جایی که سرانجام استیون از گودال بیرون آمده بود. ایچاباد هم مثل

کیسه‌ای پوست سرخ و فرسوده، روی استخوان‌های گاز زده‌ای وُلُو شده بود که آخرین غذایش بود.

و حالا در سراسر سرزمین اوضاع به این صورت بود. همین که تابش نور کمربند، لیف را در برگرفت، انگار چشمانش در تاریکی و تا مسافت‌های دور نفوذ کرد. از دهکده رالادها تاریت میر، از کوهستان وحشت تا دره گمشدگان، و از رودخانه براد تا ویتیک مایر، ترس ناپدید شد.

در سرتاسر دلتورا، مردم سقوط دشمنان را می‌دیدند و نیز ابرهای اهریمن را که فرار می‌کردند. مردم با خوشحالی اسلحه‌هایشان را زمین می‌گذاشتند، از مخفیگاهشان بیرون می‌آمدند، عزیزانشان را در آغوش می‌گرفتند و به آسمان نگاه می‌کردند. می‌دانستند که به طرزی ناگهانی و باورنکردنی، معجزه‌ای رخ داده است و سرانجام آنها آزاد شده‌اند.

لیف همه این چیزها را می‌دانست. می‌دانست و پذیرفته بود که وارث دلتورا است. کمربند قطعیت آن را ثابت کرده بود. اما چطوری؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟

آخرین راز

لیف حیرت زده پیش پدر و مادرش رفت. کنار پدر زانو زد و هنگامی که مادرش را در آغوش می گرفت، نگاهش با نگاه دووم برخورد کرد. لب های دووم به همان لبخند تمسخرآمیز همیشگی باز شد. انگار آن لبخند می پرسید: «هنوز متوجه نشده ای؟»

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد. صدای مردم را که همچنان شادی می کردند، به طور مبهمی می شنید. حس کرد جاسمین و باردا که از غل و زنجیرهایشان آزاد شده بودند، کنارش نشستند. اما قدرت حرکت نداشت. قدرت حرف زدن نداشت. تنها کاری که می توانست بکند این بود که با چشمانی پرسشگر به دووم خیره شود.

دووم زمزمه کرد: «مخفیگاهی عالی. این طور نیست؟ چون چه کسی شک می کرد؟ چه کسی شک می کرد که زن و مردی حدود هفده سال پیش، شبانه شهر دِل را ترک کردند، ردی دروغی از خود

به جای گذاشته باشند؟ چه کسی شک می‌کرد که آن دو اصلاً شاه و ملکه نبودند؟

وقتی به پدر و مادر لیف نگاه می‌کرد، نگاهش گرم و صمیمی بود.

- چه کسی شک می‌کرد که حاکم دلتورا بتواند از راه آهنگری زندگی کند؟ و یک ملکه، بانوی زیبایی از نژاد تورا، بتواند سبزی بکارد و نخریسی کند؟ به هر حال، مگر آدین خودش آهنگر نبود؟ بعد پشت به لیف کرد، ابرو بالا انداخت و گفت: «و برای وارث دلتورا، چه چیزی مناسب‌تر از اینکه مثل یک پسر عادی بزرگ شود و راه و رسم دنیای خود و مردم این دنیا را بشناسد؟»
و تازه آن وقت بود که لیف با تعجب متوجه شد. متوجه نقشه‌ای با تمام سادگی. نقشه‌ای که بر پایه فداکاری شکل گرفته بود و نیز بر پایه آسفتگی و اغتشاشی که شهر دل دچارش شده بود. آن هم زمانی که همسایه خبر از همسایه نداشت، دوستان ارتباطشان را قطع کرده بودند و هیچ چهره‌ای آشنا نبود.

نقشه دووم... دووم که ایندون نبود، بلکه جارد بود. جارد با همسر محبوبش، به خاطر سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید، هویت، خانه و زندگیش را در اختیار دوستانش قرار داده بود. جارد که در تاریکی شب از شهر دل گریخته بود و هنوز آن شعر کوتاهی را که او را به قصر راهنمایی کرده بود، در جیب داشت. تعجبی نداشت که جاسمین با داشتن پدر و مادری مثل آنها، چنان خصوصیتی داشت!

لیف آهسته گفت: «پس تو قبلاً یک بار این فکر طعمه را اجرا کرده بودی، دووم؟»

دووم به موافقت سر تکان داد: «ظاهراً این طور است. هر چند که وقتی دوستان تورایی را به غرب فرستادم، این موضوع را نمی‌دانستم. باعث خوشحالی است که آن دو نفر هم صحیح و سلامت هستند.» به پشت سرش نگاه کرد، و لیف صدای نبرد را در قصر شنید.

دووم با بی‌اعتنایی گفت: «گروه مقاومت از راه رسیده‌اند. آنها حساب بقیه نگهبان‌ها را می‌رسند. مثل باردا و استیون، من هم فکر کردم عاقلانه است نقشه مخصوصی طرح کنم که کسی از آن خبر نداشته باشد. در شهر دل، کانال آبی هست که به آشپزخانه‌های قصر منتهی می‌شود...»

لیف گفت: «فکر می‌کنم آن کانال را می‌شناسم. قبلاً آن را پیدا کرده‌ام، روز تولدم...»
مادرش دست لیف را فشرد.

مادرش، نه آنای آهنگر - زن خردمند و پرکاری که راه و رسم کشاورزی را می‌دانست - بلکه شارن از تورا. زنی که می‌توانست چنان پارچه‌ای جادویی ببافد. زنی که از فهم و شعور و شهامتش، بسیار به لیف آموخته بود.

لیف به پدرش نگاه کرد، مردی ظریف و خوش‌بین که حالا می‌دانست نامش جارد نیست، بلکه ایندون است. چطور نتوانسته بود حدس بزند؟

چطور پدر مهرباناش می توانست کارهایی کرده باشد که گفته می شد جارد کرده است؟ چرا جارد حقیقی از دست حماقت اندون آن قدر رنج برده بود؟

آرامشی چهره پدر را در بر گرفت. چشمانش گرم و آرام بود. لبانش به لبخندی باز شد. لیف صدای نفس های تند و بریده بریده باردا را شنید و حس کرد چشمانش از اشک می سوزد.

پدرش زمزمه کرد: «برای من گریه نکن. من خوشحالم. زندگی به پایان رسیده. حالا در این لحظه های آخر عمر، به چیزی رسیده ام که سال ها منتظرش بودم. می دانم مصیبتی که در اثر اشتباه من به وجود آمد، بر طرف شده است. می دانم که با کمک همسر عزیزم، پسری بزرگ کرده ام که می تواند مردم را خردمندانه رهبری کند، چون که آنها را کاملاً می شناسد.»

لیف زمزمه کرد: «پدر، چرا به من نگفتید؟ چرا به من نگفتید که من کی هستم؟»

پدرش با صدای ضعیفی گفت: «تا زمانی که نمی دانستی، در امان بودی. و- تو باید یاد می گرفتی- که مردم را بشناسی و دوستشان داشته باشی و یکی از آنها بشوی. چون- من قسم خورده بودم.»

لیف به باردا نگاه کرد که ساکت کنار پدرش زانو زده بود، و گفت: «اما... باردا؟»

مادرش سر تکان داد و گفت: «نه، باردا حقیقت را نمی دانست. او دیده بود که جارد و آنا از آنجا می روند. او فکر می کرد که آنها شاه و

ملکه هستند، چون ما به او این طور گفته بودیم. در قصر، او ما را فقط از دور دیده بود، آن هم با لباس ها و زیورهای مرسوم دربار. ما هیچ وقت رازمان را به او نگفتیم. قسم خورده بودیم که راز بین ما چهار نفر بماند. و وقتی تو جست و جویت را شروع کردی- خوب ما فکر کردیم به محض اینکه کمر بند کامل شود، احتیاجی به توضیح نیست. ما فکر کردیم که کمر بند می درخشد! نمی دانستیم که...»

دووم حرف او را کامل کرد: «نمی دانستیم که نظم و ترتیب گوهرها مهم است. از کجا باید می دانستیم؟ در کتاب، چیزی در این باره نوشته نشده بود.»

لیف آرام گفت: «چرا نوشته شده بود، اما به صورت معما.»
اندون لبخند زد و گفت: «درستش هم همین است. چون لیف، این ماجرا از همان اول مثل قصه بود. هیچ چیز آن طور نبود که به نظر می آمد. من همیشه این جور قصه ها را دوست داشتم. چون این جور قصه ها معمولاً پایانی خوش دارند... مثل این یکی.»

چشمانش بسته شد. لیف داستان مادرش را گرفت و سرش را خم کرد.



لیف، جاسمین و باردا کنار یکدیگر ایستاده بودند و طلوع خورشید را تماشا می کردند.

جاسمین گفت: «خوشحالم که وارث تو بودی. واقعاً خوشحالم.»
لیف به او نگاه کرد. صورتش گلی، موهایش ژولیده و لب هایش به شکل خطی صاف و محکم در آمده بود.

لیف پرسید: «چرا؟»

جاسمین کمی از او دور شد و گفت: «چون من نمی توانستم چیزی به مردم بدهم. چطوری می توانستم یک ملکه باشم؟ من فقط دختری وحشی، تندخو و پر دردمسر هستم که بیشتر عمرم را در جنگل گذرانده ام، نه در باغی دیوارکشی شده.» سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: «از این گذشته، من نمی توانم اینجا بمانم. این شهر برای من وحشتناک است. و این قصر - برایم حکم زندان را دارد!»

لیف به آرامی گفت: «می توان دیوارهای زندان را خراب کرد. می توان باغ ها را به صورت جنگل در آورد. شهر دل دوباره زیبا می شود. و کاری که تو می توانی بکنی، جاسمین...»

لحظه ای صدایش قطع شد. حرف هایی را که می خواست بگوید، بسیار مهم بود. پس باید کلمات را به دقت انتخاب می کرد. اما هر چه می گفت، باید حقیقت را به زبان می آورد. شاید نه تمام حقیقت، بلکه دست کم بخشی از آن را.

جاسمین شق و رق شد و پرسید: «خوب؟»

لیف به سادگی گفت: «خیلی کارها می شود کرد، جاسمین. خیلی کارها. در سرتاسر دلتورا. من و باردا و دووم، به تنهایی نمی توانیم از عهده اش بر بیاییم. ما به قدرت و شهامت تو احتیاج داریم. به تو احتیاج داریم، دقیقاً همین طور که هستی.»

باردا با صدای خشنی گفت: «درسته.»

جاسمین از فراز شانه اش به آنها نگاه کرد. فیلی در گوش او

جیرجیر می کرد و کری هم روی دستش قارقار سر داده بود.

جاسمین پس از لحظه ای گفت: «خوب، با این حساب فکر می کنم - مدتی بمانم. چون مطمئناً به من احتیاج دارید؛ همان طور که پدرت برای رسیدن به هدفش به پدر من احتیاج داشت.»

لیف لبخند زد و برای اولین بار، دیگر بحث نکرد.

او کاملاً راضی بود.